UNIVERSAL
LIBRARY

پریشان

نوشته سخنسرای نامی قرن سیزدهم ه.ق

حکیم قاآنی

تص[illegible] نجم[illegible] ا ب فارس

مجموعه عاشقان بود دفتر من
مجموعه عاشقان پریشان‌خوشتر

مقدمه

بسمه تعالی شانه

شرح آثار وترجمه احوال نابغه زمان و نادره دوران حکیم بارع و سخنسرای جامع قرن سیزدهم هجری میرزا حبیب قاآنی شیرازی را اکثر تذکره نویسان ومورخان عهد ناصری وهمچنان‌محققان ومتتبعان عصر حاضر بتفصیل نوشته‌اند وحاجت بتکرار تعریف و تجدید توصیف ندارد واین مقدمهٔ کوتاه را گنجایش بسط مقال‌نیست ؛ لذا علاقمندان بکسب اطلاع ازمشروح احوال وبدایع آثار حکیم را بمآخذ ممتع ذیل حوالت میکنیم :-

۱ - تذکره گنج شایگان تألیف فاضل محقق و معاصر قاآنی میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی متخلص بشعری مورخ بسال ۱۲۷۳ هجری قمری چاپ تهران

۲ - خطابه استاد جلیل فقید ملك‌الشعراء بهارمندرج درشماره یکم

سال چهاردهم مجله سودمند ارمغان وخلاصهٔ که در مقـدمه جلد اول کتاب نفیس سبك شناسی مرقوم داشته‌اند .

۳ ـ مقالات دقیق و فاضلانه دانشمند گرانمایه آقای احمـد سهیلی خوانساری درسال دوم مجله گرامی یغما ـ ۱۳۲۸ شمسی چاپ تهران

٤ ـ مجموعه سده قاآنی تألیف دانشمند گرامی آقای علی نقی بهروزی مورخ بسال ۱۳۳۲ شمسی چاپ شیراز .

۵ ـ مقدمه جامع دانشمند ارجمند آقای محمد جعفر محجوب بدیوان قاآنی مورخ آبانماه ۱۳۳٦ شمسی چاپ تهـران ازانتشارات بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر .

وبنحو اجمال متذکر میشویم که :

حکیم بزرگوار قاآنی درجمادی‌الاولی یا جمادی‌الثانیه سال ۱۲۲۲ هجری قمری درشیراز متولدشده (۱) ودر چهارشنبه پنجم‌شعبان ۱۲۷۰ هجری قمری درتهران درگذشته است (۲)

پدرش میرزا محمدعلی گلشن (۳) ازشعـرای نامی دوره زندیه

---

۱ ـ درپایان کتاب حاضر میگوید :

رفته زماه رجب ایام بیست	پنجه‌ودوسال‌وهزارودویست
کم‌بودازسی‌دوسه‌مه‌سال‌من	لیك‌بسی‌خسته بود حال من

۲ ـ صفحه ۳۵ از مقدمه دیوان قاآنی چاپ اخیرتهران بقلم آقای محمد جعفر محجوب بنقل از یادداشتهای مرحوم حاج معتمد الدوله فرهاد میرزا

۳ ـ درمیان تمام مآخذ فقط تذکره گنج شایگان اشتباها نام گلشن را میرزا ابوالحسن نوشته‌است .

متوفی بسال ۱۲۳۳ هجری قمری است(۱) قاآنی اواخر سلطنت فتحعلیشاه و تمام مدت سلطنت محمد شاه و شش سال اول سلطنت ناصرالدین شاه را در دوران شاعری خود درك کرده و آنان را در ضمن اغلب قصائد غرای خویش ستوده و پیوسته مقدم شعرای دربار و مورد احترام و اعتبار سه شهریار ادب پرور قاجار بوده است .

پسر قاآنی میرزا محمد حسن متخلص بسامانی متولد سال ۱۲۵۶ هجری قمری درشیراز ومتوفی بسال ۱۲۸۵ هجری قمری درتهران است که از دانشجویان برگزیده مدرسه دارالفنون بوده و باقتفای پدر اشعاری نغز ومتقن سروده واگر عمری بسزا یافته بودشایدجای پدررا میگرفت واثری بدیع ازخود بیادگار میگذاشت (۲)

پریشان - یعنی کتاب حاضر شامل نثری روان و شیرین آمیخته با نظمی شیوا ودلنشین است که بنام محمد شاه قاجار درتهران تألیف شده وبتاریخ بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری قمری که سن قاآنی هنوز بسی نرسیده بوده پایان پذیرفته (۳) ودر انشاء آن پیروی ازسبك گلستان شیخ اجل شده است بادو تفاوت : -

---

۱ - یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری درپا رفت وهنوز خارش درپا بود که کارش از دست شد (صفحه ۷۳ از کتاب حاضر)

۲ - تلخیص از شرح حال سامانی درمقدمه دیوان قاآنی چاپ اخیر تهران بنقل ازتذکره گنج شایگان

۳ - بمنظومه خاتمه کتاب مراجعه شود

اولا ـ همچنانکه از نام کتاب برمیآید حکایات وامثالی متنوع و پریشان است ورعایت فصول وابوابی در آن نشده وتابع نظم و ترتیبی نیست جز درخاتمه کتاب که فصلی مختص بنصیحت ابناء ملوك دارد .

در این کتاب پریشا ن نبینی ار ترتیب

عجب مدار که چون نام خود پریشان است

ثانیاً ـ غرض مؤلف تقلید وهم آهنگی گلستان نبوده حتی دوست دیرین خویش را که محرك طبع حکیم درتألیف کتاب است وخواسته که دفتری همتای گلستان ترتیب دهد مورد عتاب قرا ر داده تا از آنچه گفته است استغفار کند چه « نه هرمتکلمی فصیح است ونه هرمعالجی مسیح » (۱)

وجه نامگذاری کتاب را نگارنده چنین استنباط کردم کهچون شیخ اجل دردیباچه گلستان میفرماید « دفتر از گفته ها ی پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم » قاآنی را چنین بخاطر گذ شته که پریشانهای ناگفته سعدی را بگوید وبسهم خویش گلی از این باغ ببوید . پس با این تقدیر حقاً باید گفت که پیکر عوارف معارف را بجامه طرائف ظرائف آراسته وبصورت امثالو حکایاتی غالباً طیبت آمیز آورده تاطبع خواننده را ملالتی نیاید وسرانجامهزل بگذارد وجد بردارد . و دراینجا مناسب است چند سطری را که میرزا طاهر دیباچه نگاردرتذکره گنج شایگان ضمن مشروح احوال قاآنی راجع بکتاب پریشان نوشته است

---

۱ ـ خلاصه ازمندرجات صفحه ۱٤ کتاب حاضر

ذیلا نقل کنیم :

« وفصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار وامثال شیرین ونکات »
« رنگین وحکایات مطلوب وروایات مرغوب را با عذب الفاظ والطف »
« کنایات واستعارات مذیل بمواعظ و نصایح ومطرز بترك قبایح و اجتناب »
« ازفضایح درمجلدی جمع وپریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش »
« گلستانی است غمزدای ونشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است »
« دلفریب وهوشربای »

کتاب پریشان تاکنون بصورت جداگانه و مستقل بچاپ نرسیده و معمولا منضم بدیوان اشعار قاآنی بود . آقای محمد محمدی مدیر کتابفروشی قدیم ومعتبر محمدی شیراز که شخصاً ازجوانان شایسته و محبوبند وپدر ونیای مرحوم ایشان سوابقی ممتد وروشن ازسال ۱۳۱۰ هجری قمری درتأسیس کتابخانه وچاپخانه ونشر وبسط دانش وفرهنگ دارند غالباً دراین اندیشه بودند که بسرمایه خود کتاب پریشان را جداگانه باچاپی مرغوب منتشر سازند تا اخیراً که دیوان جامع ومصحح قاآنی بسعی دانشمند گرامی آقای محمدجعفر محجوب درتهران بوسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر انتشار یافت (وظاهراً منحصر دیوانی است از قاآنی که بدون پریشان طبع ونشر شده) عزم آقای محمدی راجزم کرد که هرچه زودتر منظور خود را در طبع پریشان عملی سازند ضمنا با حسن ظنی که باینجانب داشتند خواستند تاقبلا تصحیح کتاب را بعهده گیرم شاید حتی الامکان نسخهٔ منقح ومبرا ازعیب بدست خوانندگان

دانشمند برسد . نگارنده هم که همواره تاآنجا که میسر ومقدور باشد بابضاعت مزجاة مهیای انجام اینگونه خدمات ادبی هستم مسئول ناشر ارجمند را اجابت کرده بامراجعه ومقابله چندین نسخه خطی‌وچاپی از سال ۱۲۷۳ هجری قمری باینطرف‌توفیق‌تصحیح اغلاط و تشخیص سقطات کتاب‌را که طی یکقرن بدست کتاب و نساخ‌مختلفه روی داده‌بود حاصل ولازمه دقت‌را رعایت کردم درضمن عناوین اشعار مندرجه از قبیل بیت فرد مثنوی،قطعه،رباعی مصراع وغیره‌را که‌معمولا‌ازملحقات کاتبان‌است‌و بهیچوجه لزومی ندارد حذف کردم ومعنی بعضی لغات مشکله و شرح اسامی افراد واشخاص وهمچنین مواردی‌را که محتاج توضیح بوددرذیل صفحات آوردم تاازاینراه نیزاگرنقیصه وابهامی درکاراست مرتفع شود وناگفته نگذارم که آقای جلال پاك شیر عضو ذیسابقه و مقدم و معتمد چاپخانه موسوی شیراز که تصدی طبع این کتاب‌را بعهده گرفتند کمال مواظبت ونهایت مراقبت را بدانگونه که‌از ایشان انتظار میرفت مرعی داشتند ولی با اینهمه نمیتوان ادعا کرد که احیاناً اشتباهی ولو باختصار درتصحیح ومقابله و چاپ دست نداده باشد اما نه چندانکه نیازی بتهیه غلطنامه آید وبهرحال بگفتهٔ حکیم قاآنی :

« امیدکه ناظران‌درمدحش بکوشندو نظرازقدحش‌بپوشندوهر کجا »

« لغزشی‌بینند باگزلك‌عفوش‌بسترندودامن‌رحمت‌برعیبش بگسترند »

ومن‌الله‌التوفیق شیراز فروردین‌ماه ۱۳۳۸ دبیرانجمن‌ادب فارس

اسمعیل اشرف

پریشان

حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

پریشان حکیم قاآنی

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او یند و گاهی مست رحمت او چه هر چشمی بیخود برهم زنند برهان قدرت اوست وچون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دوسکر آورند ودرهر سکری چندین هزار شکر

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چیست پیك قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذ به قدرت آنکه ندارد خبر زجنبش مژگان

هر نعمتش را شکری درخور است وباز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر درپی دارد تا بحدیکه درشکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید وهنوز شکر نعمت نخستین ناگفته وچون بچشم تأمل در نگری هرشکری کفرانیست ودرهر کفرانی امید غفرانی

حل معمای نعمتش نتواند آنکه کند حل صدهزار معما
فهم شناسائیش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

در هر دانهٔ هزار خرمن حکمتش پنهان است واز هر غنچهٔ هزار گلشن ابداعش عیان . در هر قطرهٔ هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشهٔ هزار

پیل غضبش خفته برهروجودی قاهر است واز هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیل است ودردش درمان هر علیل عـالم مظهر نور اوست و آفرینش‌هر آت ظهور اواز هر برهانی‌پیدا تر است واز هرحجتی‌هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست‌وهر دلیلی‌نقابی

بسکه سرگرم حجت خویشتند　　غا فلند از خدا اولوا لالبـاب
ایخوشا حال عارفی که ز شوق　　همچودیو ا نه بر دردجلباب(۱)

درهر دلی نورش پیداست و هـرسری از شورش شیدا عاقلان هـر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر وجود خوانند

عاقلان مست حجت خویشند　　عا رفا ن محو جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید　　لب ببندید یا اولی الابصا ر

عاقل از دیدار معنی غافل است　　زانکه‌هرحجت‌که‌گوید‌آفل‌است
لا احب الآفلین فرمود حق　　اینسخن آسان نما ومشکل است
درگذرازخویش‌وواصل‌شوبدوست　　کانکه‌واصل‌شدمرادش‌حاصل‌است

آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نوربخشدوهرکجا آثار هستی یابد کمتر درخشد

هیچ دیدستی که بر جای خراب　　بیش ا ز معمورهٔ تابد آفتاب
پس بهر جائیکه ویرانتـر بود　　چشمهٔ خو ر شید تابانتر بود
دربیابان چون در و دیوار نیست　　لاجرم در وی بجزانوار نیست

۱ ـ جلباب ـ پرده وپیراهن باشد

کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب
چون بود آباد کاخ مهتـران آفتاب و ماه کم تابد در آن

بنابراین کافر را نعیم جهان داده ومؤمن را نعیم جنان وعارف را نه این ونه آن

چون بعشق مجاز نیست نیاز بدو گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را

دوستان را بلا فرستد تا دربر خویش خواند و دشمنانرا نوا دهد تا از درخویش راند این طایفه را بنعمت دام نهد وآنفـرقه را ببلا کام دهد آنانرا در ضربت بلا شربت ولا چشاند واینان‌را از جنت غنابدوزخ عنا کشانند لاجرم هرکه را در این کارگاه زجر دهنددر آن بارگاه اجر دهند و هرکه را در دنیابسفرهٔ نعمت نشانندرعقبی بحفرهٔ نقمت کشانند

درشب تاریك شمع ما بود پروانه سوز
لیك‌چون‌شدروزسوزد پا و سر بیگانه را
شمع راهم نوروهم‌نار است‌سوزد لاجرم
نار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا آنستکه ما را از مطموره (۱) عدم بمعموره (۲) آفرینش کشانید و شراب محبت وبینش چشانید تا هرکجا که‌رویم بسوی‌او گرویم آنگاه جنبش پرگاری درنهادما نهاد تاطی‌مراتب غیب و شهود کنیم وقطع مراحل نزول وصعود وحصول حرکات راموجب وصول برکات کرد تارحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

۱ ـ مطموره ـ مکان ویران و پنهان ۲ ـ معموره ـ جای آباد

کامله‌اش درهر گامی کامی دهد

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آینهٔ که لمحه لمحه بصیقل از او زدائی زنك

بااینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنان است که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاك نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد

گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
مینشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بندهٔ درغفلت منتهی شود حق سبحانه وتعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید

چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل ز یمنش خدا را پرستد

فسبحان الله مالك الملك این چه راز نهفتنی است وسر نگفتنی که هر دل که بمحبتش گراید و مشتغل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعلهٔ هزار مشعله افروزد و از هر مشعلهٔ هزار مشغله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و ازهر شوری نشوری نماید و درهر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که **الله نور السموات والارض** تا این جرعه بکام که درآید واین قرعه بنام که برآید

طلعت مقصود چون زپرده درآید خلق جهان را تمام پرده درآید
دوست مگر جلوه گر شود بقیامت هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیدهٔ ما تاب آفتـاب ندارد کوفکند پرده‌وز پرده در آید

فتبارك الله احسن الخالقین که با مری این همه خلق کرد که بعمری تحدیدش ندانند **تعالی شأنه عن مقالاتنا** که بهر زبان وصفش خوانند وبهیچ زبان وصفش نتوانند .

بار خدایا ثنای همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام تواند
اینقدر ازما کفایتست که گوئیم همچوتوئی‌هم‌مگرثنای تو خواند

چنانکه در خبراست که‌خاتم رسل وهادی سبل‌سید مطلق وخواجه بر حق‌فیض مقدم نورمکرم جود مجسم عقل معظم

بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کا ینات مظهر اسماء و مصداق صفا ت

محمد المحمود من کان ممکناً وجل عن الا مکان فالا مر مبهم
تحیرت الا وها م فی کنه ذاته کمن ضل‌فی الآجام واللیل مظلم

شهی که پرده‌امکان اگر براندازد شناخت می‌نتواندخرد ز دادارش
فرشته‌وفلك‌وفرش‌وعرش‌ولوح‌وقلم بر اوسلام فرستند و آل اطهارش

فرماید که **ما عرفناك حق معرفتك** یعنی خداوندا حق معرفتت نشناسیم و سیدعلیه‌السلام که این سخن‌فرمود مظهر اسماء وصفاتست و مرات تجلی‌ذات بلکه خود خالق دو جها ن است و پرورندهٔ آشکار و نهان‌اگر حدیث‌جابر انصار برخوانی باور کنی‌وبدانی که عرش‌وحاملان او وکرسی و خازنان او وخلق ولوح وجنت وملائکه و ماه‌وستارگان

وعقل وحلم وعلم وعصمت وتوفیق و روح انبیاء و نور اولیاء و سعیدان تمام از نور سید صلی‌الله علیه‌و آله‌خلق شده‌اندوچون آن بزرگوار بااین مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما که مشتی‌خودنمائیم‌ونمونه **کسراب بقیعة یحسبه الضمآن ماء** در آن نادی (۱)دم نزنیم و در آن‌وادی قدم

ای دل از جوئیکه جز احمد کسش میراب نیست

چون شوی سیراب؟چون میراب خود سیراب نیست

خواجه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره‌اش

صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست

خدا را انصاف نباشد که مشتی نیستان هر دم بلافیم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بر آن‌قانع شویم‌و آن راصانع شماریم ای سبحان‌الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته‌ایم که دراین میدان زهره نداریم‌واز آن خوان‌بهره مشتی مارگزیده خود را سلیمان (۲) دانیم و طایفه موربکنجی خزیده خودرا سلیمان خوانیم‌،ای عجب آنچه گفته اند وگوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال است وبرخی قیل وقال

زچون آید مبرا ذات بیچون تعالی شأنه عما یقولون

در کمندی اوفتادستیم صعب پای‌تاسر حلقه حلقه چون زره

هرچه می پیچیم کز آن وارهیم بیشتر گردد ز پیچیدن گره

۱ ــ مجمع و مجلس مشاوره ۲ ـ مارگزیده وسالم (بفتح سین)

پس بهتر آنست که دم درکشیم وخرقه برسر

دلاکنون که نداری بعرش وکرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی
وگر بکرسی وعرشت همی جواز دهند سراغ کرسی وعرش دگر همی پرسی

ایدل آنکس که خویش رانشناخت سر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید بترك هستی خویش نرد توحید باخت نتواند

چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق غره اوصیاء و جبهه اصفیاء شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم دریتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه **فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر** معمای ایزد ذوالجلال مسمای اسماء جلال وجمال بندهٔ حق نما ما صدق لافتی وهل اتی وانما مصدر جود و عطا قائل لوکشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت وارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل

علی بندهٔ خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را مهین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست
سرافرازیش در سر افکندگی خدائیش در کسوت بندگی

فرمایدمن عرف نفسه **فقد عرف ربه** این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنك کدورت از آئینه قلب زدائی ندای **یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی** بگوش هوشت درآید یعنی آنگاه که ضربت بلاکشیده وشربت ولاچشیده

دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذائل زایل کاراز مجاهده بمشاهده انجامد وحقیقت هستی برتو ظهور کند .

تا نگذری ایدل ز بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت
تن بارگرانست بینداز وسبك شو تابوکه در آخر نبری بارندامت

ای نفس خیره ملك دو عالم از آن تست
لیکن بشرط آنکه تواز خویش بگذری
باخویش هیچ چیز نبینی از آن خویش
بی خویش چون شوی همه ازخویش بنگری

ایکه جوئی جمال شاهد جان جان نها نست زیر پرده جسم
این جهان وانچه در جهان بینی عدمی خود نماست همچو طلسم
یك معماست زانچه خوانی لفظ یك مسماست زانچه بینی اسم

قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند
کاین قیل وقال محض خیالست وصرف وهم
آن بی نشان که ملك دوعالم نشان اوست
بیرون بودز حیز(۱) فکرو خیال وفهم

ای دل ارنقد جان طمع داری یکزمان لب ببند از گفتار

۱ ــ حوزه و ناحیه

خواهی ار صحن خانه نورانی — پیش خورشید بر مکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر — کم شود فیض نورش از آثار
هرچه افزونتر است ستر و حجاب — پرتو مهر کم کند دیدار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد — چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی — کی بچشمت قدم نهد انوار
ای خداوند هست و نیست همه — که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان — که کنم زانچه گفتم استغفار



سبب تألیف کتاب

درفصل زمستان که هوا بردبرد(۱) پوشیدن گرفت وچشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنك تنگ شد ومردم چشم درچشم مردم سنك

موج زن کوه و در چولجه آب خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا ببرزن و بازار در شنا هر یکی چو مرغابی

سراب از چشم عاشق پر آب تر شد وعمارات ازنرگس معشوق خرابتر

بصحن بوستان هـر سو نهالی زپا تا فرق عریان چون قلندر
همی هردم ز جوی آب ماهی بآتش میل کردی چون سمندر

باران گفتی شوشه سیم است و تگرك خوشهٔ در یتیم

بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آبست کوه ودشت ودیار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست زچیست نقش جهانرا بروی آب قرار

ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی وزاهد ازشوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی

چنان لغزنده خاك از یخ که موری هزاران بار لغزیدی بهـر گام
ز بس سرما بخلوتگاه خاطـر نمیکردی شد آمد پیك اوهـام

از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت وخیال در خاطر جمودت

خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته است از رك شریان
کوه پراز برف زیر ابر قوی دست دیو سپید است زیر رستم دستان

۱ ـ بضم باء پارچهٔ که بجای جامه برخود بپیچند و بفتح باء سردی وسرما

نه‌ازشقیق(۱)دمن که‌چون عقیق یمن بودخبرماند ونه ازشاخ‌شکوفه چون کاخ کوفه اثر

بسکه درون هوا ز فرط برودت یافته پیوند قطره قطرهٔ باران

گوئی زنجیر عدل داودستی کامده آون همی زگنبد گردان

شباهنگامی که کوس رعد دمدمه میکرد خاطرم باین ابیات زمزمه میکرد :

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان مستان بستان‌جام‌می ازساقی مستان

بستان‌بشبستان‌قدح ازدست نگاری کز عارض گلرنك بودرونق بستان

لعل لب دلدار گزو خون رزان‌مز در خرقه‌سنجاب خزوکنج شبستان

درفصلی این چنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد بادهٔ خاموشی‌ازساغر عزلت چشیدم وروی‌از صحبت یاران‌درهم کشیدم .

هرآنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند

نمی‌افتد از آن سیمرغ در دام که در کنج قناعت جسته آرام

خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور

نبودی مرغ را گرحسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه بساط نشاط گستردندواسباب‌بداعت(۲)وملاعبت‌فراهم آوردند روزبروز منافرتم بیشتر شد ونوش صحبت هریك نیشتر

چومرغ زیرك از دامی شد آزاد نمی افتد دیگر در دام آسان

---

۱ ـ مفرد شقایق است

۲ ـ نوآوردن وتازه ولطیف گفتن

بزیر دانه داند هست دامی چو بیند دانهٔ گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر ازدر درآمد.

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث
بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن
یا چو نام نامیش گنج است و گنج شایگان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

از آنجاکه با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا حبیبا در این فصل زمستان در کنج شبستان نشستهٔ و راه شدآمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش توئی وقمری بوستان بینش! بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار وقامت خویش اشاره نمود یعنی حال که چهره گلگون وقامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه.

کنون که سرو چمن شد چمان و رست زگل گل
فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل
سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا
همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل

چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم

از این حلاوت گفتار بس عجب نبود که خاک در طرب و آسمان برقص آید

هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

چون لختی راز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه‌الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار درخور است بمیان آمد

گلستانی که هر برك گلش را هزاران گلشن خلد است بنده
روان اهل معنی تا قیـامت ببوی روح بخش اوست زنده

حالی آستینم گرفت که خدا راچه باشد همتی گماشته‌ایدو کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته بر آشفتم و گفتم ای یار از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من بحدی نیست که با چنین کس تحدی(۱)جویم و بر نمط او سخن گویم نه هـر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل ! نه هر ستارهٔ برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه‌هر تلخی عقار (۲) است و نه‌هر تیغی ذوالفقار

نه هرچه داس صفت کج بود هلال بود
نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود
هر هیزمی عود نیست وهر مترنمی داود نه

نه هرچیز کز گل بروید گلست نه هرچیز درخم بجوشد ملست

نه هر گاو گوهر دهد شبچراغ نه هربحر مرجان نه هرنی شکر

۱ ـ همسری و برابری (بروزن تعدی) ۲ ـ شراب

نه‌هر آهوئی را بود پشك مشك نه هرمعدنی آورد سیم و زر
پشه را صولت پیل نیست‌وقطره را دولت‌نیل
دانه‌رمان(۱)کجاو لعل‌بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان

نه هرچه سرخ است لعل رمانیست و نه هر سفیدی در عمانی

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد جزاین‌چسود که‌خواندندخلق کذابش
گرفتم آنکه‌بشب کرمکی‌همی‌تابد چه‌حد آنکه برابر کنی بمهتابش
القصه چندانکه برآشفتم واز این سخنان گفتم آتشش تیزشد
هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش
وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم

مسلم‌است که گنجشك نیست چون شهباز
ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشك
تفاوتی که بود پشك و مشك را با هم
معین است ولیکن گزیر نیست ز پشك

لیکن بحکم المأمورمعذور جد وهزلی چند در هم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال پریشانست
خوشم که تابابدباشد این پریشانی بحالت‌من و گیسوی‌دوست ارزانی
بخامهٔمن وزلفین یارختم شده است دوچیزغالیه سائی وعنبرافشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول

۱ ـ (بروزن دکان) انار

خاطر ایشان آید تا درحضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد

محمد شه آنشاه درویش دوست | که شاهی اگر هست درویش اوست
چو نور ازل پای تا سر صفا | نمو داری از هستی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او | دل مرد درویش معراج او
بروز دغا پیل کوشندهٔ | بگاه سخا نیل جوشندهٔ
دل رادش اندر تن پر شکوه | چو دریای عمان در البرز کوه
بدست اندرش خنجر آبدار | چو سیلی که آرد بدریا گذار
سنانش چو روز قیامت دراز | دل دوزخ از گرمیش در گداز
بزین سمند اندرش گرز در | دماوند کوهی بالبرز در
پرند(۱)ش ز پشت سمندش عیان | چو از تیغ کهسار سیلی دمان
ثناتیره ابر است و شه آفتاب | برد ابر از چهر خورشید تاب
سخن گرد و شه روز گیتی فروز | چو شب گردد از گرد تاریك روز
چه رنجانم از گفت خود شاهرا | چه پوشم بابر سیه ماه را
ملك چون خود از روز روشنتر است | چه محتاج مدح سخن گستر است
چه وصف است برتر از این شاه را | که شاه هست درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد | دل مرد درویش از او شاد باد
ز هر ننك ایمن بود کشورش | بهر جنك سالم بود لشکرش
ولی ننك این دولت بیکران | منم من که از من مبادا نشان

در این کتاب پریشان نبینی از ترتیب عجب مدار که چون نام خود پریشانست

۱ ــ شمشیر

هزار شکر که با یکجهان پریشانی چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان است

امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی ببینند با گزلك عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند

در این کتاب پریشان نگر بخاطر جمع مگو چو کار جهان درهم است و آشفته

هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته

ولی خبر نبود بوالفضول نادانرا از اینکه بر سر هر گنج اژدها خفته

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر

مجموعه عاشقان بود دفتر من مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایات

پادشاهی از صاحبدلی سئوال کرد که از پادشاهان چه ماند گفت یك چیز ولیکن بدوصفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل واحسان کنند بنیکی و الا بزشتی

هزار سال که ضحّاك پادشاهی کرد ازاو نماند بجز نام زشت در عالم

اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

وقتی ابلهی بر آشفت و بی موجبم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست

هروقت که خر بر آورد بانك وز نعرهٔ او بدردت گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرك از نهیق(۱) خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بیسابقه خصومت دشنام گوید برد دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنك و کلوخ کوب تا هنگامه بزرك شود و مجر بست که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی از دوطرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تن ها نرنجند

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آنحکیم نکته پرداز که برجان آفرین بادش ز داور
خری را چون بزیر دم خلد خار شود محکم تراز بر جستن خر

وهمانا حق سبحانه وتعالی عاقل وجاهل را هریك دو گوش داده و تا هریك را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود والا اگر گفتار هر یك در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی وهر جاهلی عاقل

کلام عاقل وجاهل بگوش یکدیگر چو نیك بنگری از روی تجربت باداست
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم

امید عیش مدار از جهان بوقلمون
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

---

۱ ـ صدای خر

ولی توسخت ازاین غافلی که ا ز هر رنك

همی چومرد مخنث(۱) بدامنت ننگی است

حکایت

امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را دربیغولهٔ بقتل رساند جلاد بموجب فرمان ویرا بویرانهٔ برد که از دیدهٔ مخنثان بی آب تر بود واز خاطر بیکسان خرابتر

چنان بیغوله دشتی آدمی کش — که نگذشتی در آن اندیشه ازهول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز — که شیطان اندراومیگفت لاحول

القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی گفتی آن آه برقی شد و درخرمن وجود جلاد افتاد

آه مظلوم تیر دلدوز یست — که ز شست قضا رها گردد

گر رسد بر نشان شگفت مدار — تیراز آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند ازدست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین سرخویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند سرم برباد دهد.

جوانمردی نه آن باشد که چون برق — بشب در کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آندم که چون ابر — بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب وپندار نموده سر

---

۱ ــ بدکار

بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من براین مسکین رحم آوردم تو نیز برمن رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که اورا ازمرك خلاص کنی .

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچارهٔ
بردو کس رحم آورد پروردگار ازلطف خاص
هم براین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بر آن رحمت کند کز دوزخش سازد خلاص

حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده‌تر هرسقفی آستان شد وهر آستانی آسمان

صحن فلك شد سیاه بسکه زغبرا گرد بگردون گرد گرد بر آمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هرسو از جگر گرم آه سرد بر آمد

قضا را پس ازهفتهٔ که خاك عمارتها شکافتند پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان وایمان صادقان درزیر گل درست یافتند

مرآنخدای که پیمانه را نگهدارد بزیرخاك چوپیمان اهل عشق درست
زروی صدق دلا گربکام شیر روی برهروان طریقت قسم که حافظ تست

وهم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه معهود را بخانهٔ محتسب برد که‌ای بی‌انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیرخاك

نگهدارد شکستنش درست نباشد

پیمانه دلی که خدایش نگاهداشت
پنهان بخاک کالبد عارف ازالست

زاهدشکست وغافل ازاین کزشکست آن
در طاق نه رواق معلق فتد شکست

وهم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتادساله را بعداز دوروز اززیر خاك زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب واشباه این عجائب را باقدرت حق عز وعلا جای حیرت نیست چه بسیار دیدایم که طفلان خرد برلب بامهای رفیع سرفرو برده در چاههای عمیق مینگرند بلکه هر روزی دربازار وبرزن که محل ازدحام مرد وزن است روانند ودر معبر اسبان تازی از پی لعب وخاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ

کودکی شیر خواره را دیدم — برلب چاه بر کشیدم آه
کای عجب دایهٔ ندارد طفل — کش نگهدارد از مخافت چاه
هاتفی گفت ناگهم از غیب — ایکه از حال خود نهٔ آگاه
طفل را آنکسی نگهدارد — که ترا داشت درمشیمه نگاه

حکایت

درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است

هرکرا نیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه

یك شمر آب و یك بیابان مور   یکدرم سنك و یك جهان شیشه

حکایت

مسلمانی کدخدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تأمل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما با هم مجادله کنند وجوانان محلت ما باهم مبادله آنانرا رسم معارضه در پیش است واینانرا سنت معاوضه از پس

رنج بیوقت و مرك بیهنگام   پیشکار وبا و طاعونست
چون کسی بی محل بخشم آید   زود بگریز ازاو که مجنونست
ساده روئی که میل باده کند   غالباً خارشیش در کونست

حکایت

ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد دروقت مجامعت برعورت وی نگاهی کرد وحدیث بهشتش بخاطر آمده آهی کرد واز جا برخاست زن گفتش چه شد که برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با این حال اگر یکوجب فرج را ببهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم درعلمم نقصان باشد.

صابر شو ای ادیب و بشهوت مده زمام
کاخر زسرکشیت بجیحون در افکند
یوسف صفت مکن بزلیخاوشان نظر
کت در مضیق محنت افزون در افکند

حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتی درزبان بود که برخی کلماترا مکرر کردی احولی(۱)راصیت کرامت او بگوش رسید بمسئلت پیش رفت که اگر درحق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه یك نعمت را دو پندارم وهریك را شکری گذارم .

بهر کس نعمتی گرزان فرستی که‌یکره‌شکراحسان‌تو گوید
پس‌احول به که‌او هر نعمتی‌را دو بیندشکراحسانت‌دو گوید

آورده‌اند که امیررا از آن سخن بغایت خوش آمده بخادم گفت‌که سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سایل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش برزبان جاری: زهی حکیم علی‌الاطلاق که یکعمر امیری را لکنت دهد تاروزی فقیری را مکنت‌دهد

دوسال تلخ نشاند شراب را در خم که‌عیش‌دلشده‌وقتی‌از آن‌شودشیرین
چه گنج‌ها که‌نهد زیرخاك‌تاروزی بالتفات‌وی ازمسکنت رهدمسکین

شنیدم وقتی احول همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر برزبان دارد یعنی من دو بینم واو دو گوید لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدحست و در باره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که

---

۱ - دو بین

دو گوئی نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوتست نه لکنت

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی ازروی جهل
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنراکه گنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق کی این دورا خدای برابر کند همی

حکایت

زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی

ازفرط شبق هر نفس از خاك مطبق صیت طبقش برشدی ازچرخ معلق

قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببر در هیکل سطبرش خفته وخرطوم هشتاد پیل درسراویلش نهفته باخود گفت عمری تار وپود هوی و هوس درهم بافتم و آنچه بگنج شایگان میجستم حالی

برایگان یافتم فی‌الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبا ن آورد که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست وحسب . اشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله درنسبت ریبی نیست ودر حسبت عیبی

چون زنی دردام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است
همچنان درچشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبر است

آنگاه زن ناز وکرشمه سازکرده شیرین زبا نی آ غاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم وشوهرم مردی پیر غالباً شنیدهٔ که گفته‌اند

گر زنی را تیر در پهلو بود به که اورا پیر در پهلو بود

اکنون التماس آنستکه درعوض این جامه های ننگین جامهٔ رنگین در پوشی وتمامت عمر طعام حلال وطیب بنوشی وهرگاه که آتش‌شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی وآتشم‌نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح روح است و مایهٔ فتوح لیکن فی‌الجمله خاطرم از جانب شویت هراسانست گفت غم مخور که چارهٔ اینکار آسان است

هزاران مکر وفن باشد زنان را که نتواند یکیرا چاره ابلیس
شود کاری چوبر ابلیس مشکل براو آسان کنند ایشان زتلبیس

آورده‌اندکه چون شب شوهر بخانه آمد جوان را دید فارغ البا ل برصدر نشسته بازن گفت این جوان خلق‌الساعه کیست‌که امروز نبود وامشب پیداشدگفت این‌برادر من است‌که درکودکی‌شیداشدچندانکه

طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد وتا امروز ازوجود وعدمش خبر نبود واز مرگ وحیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بربام رفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم وسوگند خوردم که تا زنده‌ام اگر بنصیحت و پند است یا بفضیحت و بند نگذارم که دمی دور شود وقدمی مهجور

کنونکه دامن مقصود اوفتاد بچنگ بکام غیر ز کف دادنش محال بود
زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه مینگرم خواب یاخیال بود

شوهر صورت حال بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل وتحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن باشوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادرخفته سرگذشت کربت وغربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا بر خیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بی‌تاب بود ومغزش دراستخوان آب باحالتی ضعیف وآلتی نحیف برخاسته دستی بکارزد چندانکه دست وپا کرد کاری ازپیش نرفت زن چون آلت وحالت اورا خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که‌ای تنبل کثیرالاکل وای منبل کریه‌الشکل خاکت برسر که صورت پیل و سیرت ابابیل تراست صولت عقاب داری و آلت ذباب وبا این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر راه پس میرفته ام

اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچهٔ که بر کنار اطاق نهاده سرش بفلان من کن ودنباله‌اش دردست گیر تا دوغ از ماست ودروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چمچه آش ـ خوری کودکان را نجس مکن

بکن ای نفس هرچه میخواهی	لیك با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی‌المثل برادر تست	آخرت زو رسد هزار گزند

حکایت

فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید وگفت زهی بی‌شرم که فقر را بخدا نسبت دهد وغنارا به بنده عسر ونقمت را ازخالق داند ویسرو نعمت را از مخلوق

هر گناهی که خود کند جبری	همه را از خدای داند و بس
ور از او خیری اتفاق افتد	بر گشاید بشکر نفس نفس

حکایت

جاهلی برسم تهتك (۱) وتمسخر از دیوانهٔ پرسید که شب درکجا خسبی تیزی داد گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند ؟ گفت آری نشنیدهٔ که کلم الناس علی قدر عقولهم

۱ ـ پرده دری

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کورا نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی رو پوش خلق
روز و شب برخویش بندد حالت دیوانگی

هر آنکه‌را که بویرانه‌بینی‌ای فرزند مگوزروی‌تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف و عامی تمام متفقند که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت

در فصل‌تموزیکه صخرهٔ صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی وسمندر از فرط التهاب خودرا در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دچار شد گفت ازکجا میآئی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن

در تموز عشق کز حرش بتابد زمهریر
خیز کز بغداد حاجت بار گه بیرون زنی
ورنه چندانت عرق بر چهر گان ریزد ز شرم
کزتری هردم هزاران طعنه برجیحون‌زنی

حکایت

گدائی‌بردر خانهٔ منعمی رفت وچندانکه رشته طمع پیچ داد هیچش نداد اگر پاره نانی سئوال کرد سقطش گفتند که بدکه خباز رو و اگر مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که بدکان رزاز شو واگر لختی

گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست

مشو ای بینوا دخیل بخیل　　که نیابی رطب زخشك نخیل

هیچ دیدی بپارگین گوهر　　یا بصحرای خشك نیلوفر؟

بخدا واگذار ناکس را　　باش تا آب جو برد خس را

آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت ودر گوشهٔ دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و ریشش گرفتند سبلتش کندند وگریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود واینچه جای خبث گفت ای ظالمان ازخدای شرم ندارید؟ نه خود گفتید که دراینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجاویرانه است نه خانه ولاشك ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن

هر آندیار که باشد زاهل دل خالی　　بودچو گوشهٔ ویرانه بدترین جائی

باختیار بویرانه عاقلان نروند　　جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی

حکایت

پیری در حالت احتضار تیـزی داد پسر گفتش ای پدر د ر حضور خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجلت کشی گفت ای جان پدر دراین باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید

اینگونه که امروز کند خواجه تغافل
گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت

امروز مگر توبه کند چاره وگرنه
فـردا نپـذیرند از او عذر ندامت

حکایت

وقتی یکی از یاران که بامن یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف ادب صفیری زد نفیر از جانم برخاست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تامزاجت را مراحی(۱) وخاطرت را انبساط وارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی ومثل توبدان ماند که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانیدوی بهم بر آمدو علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمدالله که معاملت توبا خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایهٔ مرافقت وپایه موافقت ترا باخویش آزمودم ونیك دانستم که‌دراین روزگار دراز که بامن پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث پنداشته‌ای باری اگرعیار دوستی این است من‌بعد غبار دشمنی درمیانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت‌فرو ننشیند این بگفتم و بر آشفتم چندانکه استعفا کرد واستغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت ودر دامنم آویخت که بقای من بی‌بقای تو ننك است وفضای جهان بی‌رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی‌مفصول‌دارم تارشته بندگی موصول ماند این بگفت ودستی بخنجر ودستی بحنجر برد واز روی معاتبت‌بانفس خویش مخاطبت فرمود

---

۱ ـ خرمی وشادی

بگذار که خویش را بخواری بکشم مپسند که بار شرمساری بکشم
چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یك موت بهر دو عالم نفروشم و بااین حال بی‌موجبی نخروشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد من وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم درنفس خود جمیل خواه این هردو درخلوت اتفاق افتد وخواه درجلوت

گل عزیزاست هر کجا روید خواه درباغ و خواه درگلشن
خار خاراست هر کجا باشد خواه در راغ وخواه درگلخن

و همانا شنیدهٔ که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده‌اند بحکم آنکه عارف ازنفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن درفکر امروز است واین درفکر فردا

عارفان را شرم امروز است مانع ازگناه
کزخدا غایب نمی بینند خود را یکنفس
زاهدانرا هست حال باده پیمائی چنان
که ننوشد باده شب از بیم فردای عسس

و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایتست که وقتی صاحبدلی

را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم وهیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز کنید گفت ایفرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عزوعلارا حاضر وناظر یافتم

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی خاکت بفرق باد که باخاك همسری
نی نی سرشت خاك سراپا تواضعست ای آسمان کبر تواز خاك کمتری

فقیهی عارفی را گفت که فلان دعارا مداومت کن که هزار فایده دارد ویك شرط گفت آن هزار بگذار وآن یك شرط بفرما گفت آنکه درخلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دارکه خلوتی نبینم

صیاد مرا هست دو صد دانه بهر گام
گامی ندهد دست که بیرون نهم ازدام
گفتم روم آنجا که کسم نام نداند
هر جا که شدم کردمرا عشق تو بدنام

ای موی‌موی من همه محولقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو
درهر کجا که چشم گشایم توحاضری گوئی درون دیدهٔ من هست جای تو
درهر نفس اگر کشیم صد هزار بار حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو
مردم کند دعای تولیك از برای خویش من میکنم دعای تو لیك از برای تو

آنرا که شد شهید بهشت است خونبها
من خونبها طلب نکنم جز لقای تو
از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
نشناختم جفای تو را از وفای تو
قاآنی ار غریب بماند غریب نیست
بیگانه است با دوجهان آشنای تو

حکایت

وقتی مستغرق حالی بودم ومحو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت دریکدم برآورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آزرده خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج.

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم
چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق
که آرزوی وصال تو رفته از یادم
مسلم است که هر آرزو زدل خیزد
چه آرزواست از آن پس مرا که دل دادم؟

تایار مرا ربوده از هستی خویش واقف نیم ازبلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم زخویش و ازمستی خویش

حکایت

توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند ومالت نماند شئامت لآمتش بیشتر شد وعلامت ندامتش کمتر

بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش
نه زر قلب از آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو بترك مال
از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

آورده اند که روزگاری قلیل برآمد وروزگار بخیل سر آمد قضا را جز فرزندی زانی وزنی زانیه وارث نداشت هنوز هفتهٔ از هلاك بخیل نرفته که زنرا عسس برد وپسررا رندان وغالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن برجمال زن بچربید و حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی برزن نهاد او را با گیسوی بریده در بازار و برزن گردانید .

زنان زانیه را پیش وپس برقص درآید
زشوق خرزه مردی که شهره شد بفخامت
بهرزه درپی آن خرزه جان دهند ولیکن
کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت

وهمچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند ومال بسیارش در اندك سالی تلف کردند تا بحدیکه بیچاره از الف بیچیزتر شد و از صورت دال حیزتر یعنی همر پشت گشاد تا کارش از پیش رود وهمانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز ازاین فاسد تر شد وبازارش بکلی کاسد تر چه هر روزیکه فراخ تر شدی روزی تنگتر گشت تاشبی در مجلس شراب با رندانش دیدند بزندانش کشیدند وچندانش بسبب جرم وطلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاك شد واز سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد ازپس گذارد تا بدیگر کس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد ازپیش دهد تابجهت خویش نهد

شنیدستم که بوتیمار مرغی است / کههستاز بهرآبش در درون غم
نشیند بر کنار آب و گوید / که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه / تو گوئی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص نان خویشتن را / همی بر خویشتن دارد محرم
بهر حال از برای غیر جاوید / زهرسو سیم وزر آرد فراهم

حکایت

زاهدی زنی را درحبالهٔ نکاح آورد ودر وقت مباشرت که فتح الباب معاشر تست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره ودرون محراب دعا خوانند وتو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون

خرزه خود وفرج تودیدم ازهیأت محراب ومناره یادم آمد

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی
گیرم ببهشت جاودانت ببرند شك نیست که آنرا ز سقر نشناسی

حکایت

لوطئی را شنیدم پیش از آنکه امردیرا دهان بدوزد فلان بدرید یعنی بی آنکه بدره‌اش در مشت نهد خرزه‌اش برپشت نهاد کودك نعره برداشت وشحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد بر خیزد و آلت لوطی بخسبد از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود فرو کوفت که ای اعور مست و ای بدرك شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحتت گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری واز خداوند علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه وشاه را بتملق و قاضی را بریشخند و خداوند را بتوبه خشنود سازم اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تامن باقی را جواب گویم

ای خواجه چو نزد شحنه امروز از عهدهٔ جرم بر نیائی
در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمائی ؟

حکایت

شکم خوارهٔ را بادی درشکم بپیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه برداشت وبخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگانرا خبر کرد وطپانچه بسیار برسرورویش زدند بیچاره خودرا بمسجدی رسانید

واز ضعف برزمین افتاد هرلحظه از بیم هلاکت مینالید وشکم بر خاك میمالید قضارا طبیبی براو گذشت پرسید از چه نالی گفت ازدرد شکم گفت دوش چه خوردهٔ گفت گرسنگی گفت امروز همانا نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم وهزار مشت و تازیانه گفت غم مخور وبادی چند رها کن تاخلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کرد وبطبلهٔ شکم زور آورد که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانك بشارتی برنخاست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مر د ن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تابسحر تیزی خواست ونومید شد واکنون امید بهشت دارد

ایکه دیروز آرزو بودت همچو دیوانه کنج ویرانه
چه شد امروز کت بوددرسر هوس ملك و مال شاها نه

حکایت

یکی را شنیدم درمجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی ازموضع نشستنش چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد توخفته ویاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم .

ای برادر گرت خطائی رفت متمسك مشو بعذر دروغ

کان دروغت بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ

حکایت

کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفهٔ مضحك گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفهٔ گفتم

آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش زبانك بی هنگام «چه کند بینوا همین دارد»

حکایت

یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی

ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چو می را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست

حکایت

یکی را شنیدم که تازه از مسلك خراباتیان در آمده و مناجاتی شده بود شبی بر منارهٔ بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترك مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد

این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود
اول الاولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود؟

حکایت

پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست

ولیکن نیست ازنوزده وهیجده نیز سخن میرود وغالبا هفده مسلم باشد اما دایهٔ جوان شانزده ساله‌ام میخواند ومادر پانزده ساله ام میـداند و خواهری سیزده ساله دارم از را اعتقاد این است که دو سه سال از وی کوچکترم چون بدو رسید پیر دهانش گرفت وچندان بداشت که نفسش تنك شد بعداز آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت‌خام وظرافت بی‌هنگام بود گفت ای فرزند برتو رحم آوردم زیرا که ازبس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی

ای که ازخوف مرك و بیم اجل   عدد عمر خویش کم گفتی
چند واپس روی ز دهشت مرك   زان حذر کن که در مبال افتی

حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی کرد   زن خود را بخانه برد و فشرد
چون خران گه در او فرو کردی   همچو گاوان گهی بر آوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون   دل زن شد بحجله دجله خون
رفت ناچار نزد مادر شوی   که ز فرزند خویش‌دست بشوی
کو نداند جماع را آئین   راه بالا نداند از پائین
خود گرفتم که راه را داند   طـرز رفتـن براه نتواند
میکشد سخت و می‌سپوزد سست   در زدن کند و درکشیدن‌چست
گفت خاموش باش و شاد نشین   که بدست منست چارهٔ این
رفت وزانسان که‌هست رسم‌زنان   شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر   تو بدر کوب و من بحلقهٔ در

من کنم ساز حلقه جنبانی تو در آن حلقه زن که‌میدانی
تا که آواز حلقه می شنوی باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت نیمشب رفت ودر سپوخت بجفت
حلقه زن مادر از درون و پسر حلقه زد جفت خویش را بر در
از درون و برون به‌پیش‌و به پشت کرده درحلقه هر یکی انگشت
آن‌یك از پشت درگرفته قرار این یك از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون پسر این حلقه کوفتی ز درون
پسر از بس نواخت بر در زن شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چوحلقه کرده بگوش که شود بانك حلقه کی‌خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد که نبودش ز حرف مادر بد (۱)
مادر از وی نداشت نیز خبر همچنان حلقه مینواخت بدر
این چوآن‌ساده آن‌چواین ابله نه از این‌آن نه آن از این آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل همچوآن خر که اوفتد درگل
گفت مادر مکوب حلقه‌بس‌است که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی که دهد روی ازایندو کار یکی
یا رك کون من شود پاره یا شود جان ز کونم آواره
همچنین است حال مردم دون کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل هم دل از حالت زبان غافل

---

۱ ــ چاره (بضم باء)

حکایت

گویند طایفهٔ از دزدان برسر کاروانی ریختند و هر یك بحکم عقل بمعقلی (۱) گریختند قضارا یکی ازاهل کاروان‌درزیر دست وپای‌دراز گوشی پنهان شد دزدی اورا بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کرهٔ خرم دزدبخندید گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم‌که درازگوش نر است وبا اینحال محال نماید که تو ازاو بوجود آمده باشی‌گفت ای برادر معذور دارکه اکنون روزگاری است که مادرم مرده ودر خدمت پدر بسر میبرم

آدمی را بعقل و هوش شناس نه‌بچشم وزبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتـر که شود زیر پای خر پنهـان

حکایت

شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان وصورت‌مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بردل طاری شدکه اشکش جاری شد از یکی پرسیدکه این چیست واز چه‌بافته‌اید یکی‌گفت فلاخن است واز موی زهار مادران خود بافتـه ایم کودك بخندید وبخانه رفت مادررا دید که ازار از پای‌در آورده وبجهت‌شست وشوی خرقه پارهٔ چند گردکرده وطشت آبی در پیش نهاده واز عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودك چون سك اصحاب کهف

---

۱ ــ پناهگاه

فرا پیش آن غار مبسوط‌الذراع بنشست و هـر لحظه چون پلنگی کـه دراز گوش بیند یا گربهٔ که بردر سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید باشکل اهلیلجی (۱) وچون دهان مفلوج در نهایت کجی گفتی نشان سم گرازان‌است که درگل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهودان است که از گل ساخته اند پالان خری باژگونه فتاده ویاعوج ـ بن عنق خمیازه را دهان گشاده

چو زخم تبرزین دهان کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل آز
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خر پشتهٔ در میان دمن
خراب و تبه چون گذرگاه سیل شب و روز همسایه چاه ویل

ماننده فرج مادر عوج برجسته چوپشت‌دست مفلوج
چون کودك برکشیده لنجی کاویخته لب خزد بکنجی
یاچون زن قهرکرده با شو برگشته لبان خمیده ابرو
آویخته لفچش از منی پر چونانکه زکف دهان اشتر
بگشاده دهان بسان غاری هـرموی براو چو تیره ماری
گندیده تر از دهان ضیغم تاریك چو گور ابن ملجم
چون اشتر مست از غم ایر آویخته بینیش لب زیر
ماننده طاق قصر غمـدان خمیازه کنان ز شوق‌حمدان
پر پشم بسان پیـکر بز سیلی خور ایر ابن الغز

۱ ـ بیضی شکل

همچون دهن عجوز خندان لختی دوسه گوشت جای دندان

باری کودك نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی موی بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودك چون آن طراق شنید برجست ودست از شادی برهم کوفت که ای عجب این موی چون نبافته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد؟!

مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا خون مظلوم را گرفته هدر
چکند یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر

حکایت

دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت باخود گفت ما لا یدرك کله لایترك کله لاجرم دیك را برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت وی کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت ارادهٔ کوچ تو دیك را برداشتی من گلیم را دزد بخندید و دیك را بر زمین گذاشت

عاقلا همنشین ساده مشو که ز گفتار ساده بر نخوری
مرو ای دزد در سرای تهی که از او دست پر برون نبری

حکایت

در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی بلانهٔ حقیری که خانه

فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهٔ که حبهٔ ارزن نمی ارزید وفقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش وقناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجاکه‌خوی درویشان‌وخصلت ایشانست برخاست وجبه خلقان را بردوش وی افکند و گفت‌مرا معذور دار که‌چیزی جز این دثار(۱) لایق نثار ندارم

چه‌غم از بینوائی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر | که درم باشد و کرم نبود

حکایت

دزدی بخانه‌ای رفت جوانی را خفته دید پردهٔ که بردوش داشت بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید باهیبت شیران‌وهیأت دلیران درمیان پرده خفته باخود گفت حالی مصلحت در آنست که‌ترك پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت واز خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا دررا ببند تاکس بخانه نیاید گفت بجان تو در نبندم زیراکه من زیرانداز تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد

ای دیو زکوی اهل توحید | خیری نبری بزرق و دستان

---

۱ - جامه کهنه

ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خدا پرستان

حکایت

دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من روز روشن دراینجا هیچ نیابم تو در شب تاریك چه خواهی یافت؟!

لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار

حکایت

جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربالی را چون کمان دلیران وقامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب برزمین زده دیگر باره بجست وبرساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد

ز روزگار کسی را که بخت بر گردد
گمان مبر که بدو رو کند دگر اقبال
حدیث بخت بد و روزگار دون جهول
حدیث زن بود و روستائی و غربال

حکایت

یکی از کلانترزادگان شیرازوقتی برسم نصیحت دوستان رامیگفت که هرکه با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیکجو نیرزد چه دنی -

زادگان را با غنی زادگان الفت محالست وصحبت وبالقصه دراین معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده سادهٔ داده که روی منور داشت وموی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار در دندانش در عمانی ولعل خندانش لعل بدخشانی

زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره
آفت شهری ز روی تافته فتنه ملکی ز موی بافته
چون ز کتان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه نوزان پیرهن
دیده‌ام کتان که میکاهد ز ماه لیك کتان می ندیدم ماه کاه

چندانکه از خرمن وصلش خوشه خواستم و از بوسهٔ لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسه من هزار جان بخشد
بهر یك نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد؟

باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عُرقوبی(۱) بودتا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد واسیر دام بساط نشاط گستردم و مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلر گفتی لعل بدخشان است وساغر بلور مهردرخشان سوری وسنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بخرمن سنبل

۱ ــ نام یکی ازمشاهیر عرب در دروغ و خلاف وعده

بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمهٔ چنك ناله زنك باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل وعود زمزمه بربط ورود کباب تیهو ودراج بود که بر بابزن (۱) چون دل عاشق بریان بود وچون چشم مظلوم گریان چنك هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله‌نی پیاله‌می

قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور
مجلس زفروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن

القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر مرا وقف مشاهده منظور بود وویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه بادهٔ تلخش بشیرینی پیش بردم تندشدی وترش نشستی و شورش آغاز نهادی وچندانکه مطرب در مثانی‌عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی ونقرات اسحاقی را بانغمات ابراهیمی تألیف دادی روی در هم کشیدی ودمدمه کوس وزمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ ونعیق کلاغ آفرین خواندی‌وچندانکه مرغ مشوی وکبك بریانش پیش نهادم ازگیپا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش واجب بودتاوقتی که باده‌درعروق‌یاران اثرکردودماغ حریفان راخبردور شراب درگذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی‌مست برخی هشیاربرخاستم‌و گدا زاده را حجرهٔ خاص‌ترتیب

---

۱ ــ سیخ کباب

دادم ازدیبای تستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم نا گاه دیدم پسر رفتن ساز کرده و بایاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که بنشیند بمنازعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت واشك ازدیده پاشیدن لختی فریاد کرد و سوگند وافریاد که ننشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترك یك فتنه گفتن و بی‌هزار فتنه خفتن بهتراست

یك هنر عاشقی ز خلق نهفتن   به بود از صد هزار عیب‌شنفتن

آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این کار نیابم عنان برنتابم همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی ودر زیر کدام‌خراباتی خفته این بگفت و بخفت وپسر چون شمع با چشمی اشکبار دربرابرش بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست ولگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سربسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنك این دنی زاده آزاد کن واز جهل این نادان نا اهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید وتقریبی چنان دروی سپوخت که دلم بروی‌بسوخت درآن اثناکه پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشدآمد مشتغل بودپیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگان را محبت نشاید وبا آزادگان برنیاید

نفس با عقل آشنا نشود   زاغ را نفرت است از طوطی

سفله را گرهزار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی

حکایت

هنوزم بیاد اندراست که وقتی درمشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا
از احمقان حکایتی چند میگفتیم ومی شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی
ده تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه دردامن دارم
تخمها از آن تو واگر گوئی چنداست هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا
نیستم که از غیب خبردهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز
زرد است درمیان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب
چندان ازاین حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرااین
دو بیت بدیهه اتفاق افتاد

زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب
عجب گرخویش رابشناسد ازغیر چو تخم ماکیان نشناسداز ترب

قضارا یکی ازامرای خراسان حاضر بودمتحیرانه گفت عاقبت معلوم
شدکه چه در دامن داشت؟ عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان
بود این بگفت واهل مجلس بیش ازپیش بخندیدند وهر کرا بر آن حکایت
انکار بود برصدقش اقرارکرد من در آنحال این بیت گفتم

احمق اگر از تخمه کیان باشد بیقدر تر از تخم ماکیان باشد

حکایت

یکی ازملکزادگان گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی
وکنیسه را ازکعبه هناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه

منبررا تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت باطایفهٔ از دوستان عزیز بوثاقش رفتیم ولختی بایکدیگر سخن گفتیم قضارادو کوزه سفالین برطاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سررا جنبشی داد و گردن را حرکتی باابرو اشارتی کرد بمژگان بشارتی باچشم غمزهٔ باریش عشوهٔ که:

گر دل طلبد دلبر ورجان طلبد جانان
اینك من و اینك دل اینك من و اینك جان

آن عزیز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره گنجور ازدهشت رنجور شد وچنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان را برایگان ازکف داده برجست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاهم ومعتمد درگاه بترك امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم وشکسته‌های آنرا بنظر سلطان رسانیده وآنوقت دردادن مضایقت نبا شد حاضران چنـدان از این سخن خندان گشتند که بیچاره را ازخجلت کشتند

کیست احمق خری ز عقل بری خرهمان به که بر نیارد بانك
یك جهان احمق سخن گو را هیچ عاقل نمیخرد یکدانك

حکایت

پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان وشکرش وقف مگسان

دائماً چون دو دست اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی

غالباً جز بگاه وجد و سماع کف پا بر زمین نمیسودی

روزی شوهر را غائب دید و شهوترا غالب حریفانرا بخانه خویش دعوت کرد دربستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دورچهارم جماع القصه مرکز وار در میان دایرهٔ خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای نگارینش چون مقراض خیاطان بردامن قوادان قوارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم سیمش چون پرگارمهندسان بر گردن ناکسان دائره الفت کشیدی قضا را شوهر بجهت مهمی بخانه آمدچندانکه سندان بردر کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش درمیان گرگان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیروار گامی پس و گامی پیش داشت وحیرت در کار حلیله خویش ظریفی درمیان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید وچون مرد بغایت پیر وناتوان بود وزن توانا ونوجوان برجست واورا برزمین زده جرعهٔ شرابش در حلق ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تاهمسایگان خبر یافتند وپیش ازآنکه بحجره در آیند ازسینه وی برخاست وبا حالتی پریشان درگوشهٔ بنشست شوهر از غایت

خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و زنرا بلطمه مشت وسیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانهٔ شراب خورد وعربده بخانه آورد یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بربام خانه خویش دیده بود عبوروی را برمستی حمل کرد و برجست وریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری وبربام خانه بازن بیگانه چشم چرانی و بی موجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که بی هوش شد بدانحالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بررخ جاری وخطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل وزبان حالش بدین ابیات قائل است

تنم از ضعف مشتی استخوان است بمشت استخوان ابله زند مشت
توان کشتن کسی را کش بود جان کراجان نیست نتواند کسی کشت

گفت ای یاران این نوبتش نوبت دهیم وجزای عملش باخدا گذاریم پیر تبسمی کرد وحکایت خویش باز گفت تاسخن در آنجا برسانید که حریفان برقباحت سیرت وقبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی کنه کار قومی که نیامدند شهادت خویش را بازگویند وحال آنکه خدا درقرآن فرماید که **ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه** پس گفت ای پیر زن را طلاق ده واز صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر

از صحبت زنان هارب بود

نفس زاهد زنیست زانیهٔ — که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر — گرد رزق حرام میگردد
ترك وی گو که از خباثت او — عمل پخته خام میگردد

حکایت

دوستی مرا نصیحتی کرد گفتم رفیق من بیش از تو اسیر این رنج وفقیر این گنجم دیگری گو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند

بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی — چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند — ولیك خود بهمان رنج عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراك معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرموده که دیگر بتمامت عمر سیر نخوردم

آ که چو شدی ز حیله خصم — رو چاره حیله کن بدستور
نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم — آن حیله نماید از تو مستور

ومجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت‌شود

نفس امارهٔ تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون‌شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر که‌گردد سیر

سید علیه‌السلام فرماید **اعدی عدوك نفسك‌التی بین جنبیك** یعنی بدترین دشمنان تو نفسی‌است که در میان دوپهلوی تست

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن
چو خودعدوی‌خودستم چگونه‌بگریزم
زخویش‌لاجرمم‌چون گریزممکن‌نیست
جز این‌چه‌چاره که‌باخودهمیشه بستیزم

حکایت

دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت رسددورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر سودش را خسرانی است وهر کمالش را نقصانی

خویش راسوزددر نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد
دیدهٔ کاتش از چنـار جهد همه پیوند خویشتن سوزد؟

ولاشك چندانکه‌درقیامت‌مظلوم را مثوبت واجراست ظالم راعقوبت وزجر است وحکیمان گفته اند هرغلبهٔ موجب نجات است مگرغلبه‌در ظلم که باعث هلاکت است

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم

وغالباً تجربت کرده‌ایم که اهل ظلم بمثابهٔ امت نوحند که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود واین آتش آن از تنور گل برخاست واین از تنور دل از آن بجودی خلاص شدند و از این بجود

مکن ازظلم و ستم هیچ دلیرا غمگین
یا چو کردی بکن ازجودفراوان شادش
خانهٔ را مکن از تیشهٔ بیدادخراب
یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش

القصه بسی برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست

ظالما ترسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم

عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی وی‌را آسیبی کردی و گفتی

جور اگر کم کنی وگر افزون زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهدسوخت آتش ار اندك است اگر بسیار

حکایت

دراز ریشی محاسن خود برباد میداد آتش کوسهٔ بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش برخاك ریخت جنك در گرفت چنك درهم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه ازشادی برجست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید وسر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد سرفرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی

ای خواجه هرخطا که کنی خود بخود کنی
روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی درازریشی اگر کوسه بر کند
هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

حکایت

هم دراین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال بااینکه نزدیك بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی دراصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر درقرص آفتاب یابرسفره اغنیا لیکن درخواب وهرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان برسر قطرهٔ خونش هزارخون کردندی واستخوان کعبش را کعب الغزال(۱) شمردندی

۱ - نوعی ازحلوای مطبوع

معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش آب گشتی

قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان وجلوهٔ طاوسان وجمال پری و خرام کبك دری ندانستم چادر سفید برسر کرده بود یا سفیدی اندامش درچادراثر کرده بود که گفتی خرمن نسترن‌است‌یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد وچنگی سیم درمشتم و هنوزم معین نیست که بسیمم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم وپس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی کرد که هر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد

نادر است آن گدا که‌نفریبد بدر سیما و بدرهٔ سیمش
مگر آنکس که‌نیست‌درهمه‌حال عادتی جز رضا و تسلیمش

پس گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایهاالقاضی این زن ازآن من است حالی بی تأمل طلاقش گوئید که مرا تجمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است و اورا ذکر نان، من درفکر گدائیم واو طالب جدائی من ازمردم‌صدقه خواهم واو از من نفقه ودر این قحط سال مردم حدقه را صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم وطلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادرطفلکی‌شیرخواره برآورد که ایهاالقاضی بفرمائید که طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در

شبستان ناچار بحکم قاضی کودك را ازاو گرفتم و بهرسو که رفتم مخلصی ندیدم ومخلصی نیافتم که تربیت کودك را درعهده گیرد ناچار درمسجد جامع اورا برزمین گذاشتم و گذشتم که بیکبار جمعی از کمینم در آمدند وبرزمینم زدند خناسم خواندند و کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنك پشتم ازمشت کبود وصورتم ازسیلی نیلی وریم از طپانچه سیاه ریشم ازخیو سفید و گلویم ازفشردن سرخ

زهد از آن زاهدان بود بیزار — که رسانند خلق را آزار
فرقهٔ حیله‌باز وزشت و فضول — کرده تضییع شرع پاك رسول
شرع‌را دام مکرو شید کنند — تاکه‌آزار عمرو و زید کنند
هریکی خلق را ز خبث‌تمام — بقرائت همی دهد دشنام
نسبت ملعنت دهند بخلق — عین ملعون ادا کنند بحلق
تاکه عامی بدان قرائت شوم — بیشتر گردشان کنند هجوم

عاقبت گفتند ای نسناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خرد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین درساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند وبآفات مکافات‌یابی باآنکه‌در آن دعوی سندی‌نداشتند هرده طفل را درسبدی نهادند و گفتند سبد را برسر گیر و پا از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنك آئی روی خلاصی نیست

در دلم‌هست دوصد عقده ز اسرار قضا
که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید

کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی

بدو صد نذر و دعا خواهد ومحروم آید؟

وان گدا راکه بیك قرص نان محتاج است

بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید؟

ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم وهمهٔ روزحیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبدرا ازسر بر گرفتم آنگاه موزه را ازپاکشیدم وتا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شدکه قلب در قالبم افروخته شد و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم وعذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش برد سوار برمن حمله آورد وتازیانهٔ چندم برسر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیداشد بدانجا پنهان‌شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر درآمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را درحجرهٔ دیدم جوعم زایدالوصف غالب شد ریزهٔ نان وزله خوانی‌طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزهٔ روغن وسبدی تخم ماکیان درآنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود ونفسم خیره نخست ذخیره را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه وروغنم هیضه‌عارض شد آنگاه عقل بانفس معارض شدکه چرا دروقت آز چشم قناعت بازنکنی وانجام کار درآغاز نبینی

غافلی امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه
شعر میگوئی بنادانی ولی سخت میترسم ببازی قافیه

ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم واز هردر راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزنه نگاهی کرده منقلی درآنجا دیدم از چشمهٔ خورشید افروخته تر و عجوزهٔ برکنارش از آتش سوخته تر گفتی دایه بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناك چهره غمناك پره بینی از زانو گذشته و موی ابرویش پردهٔ سفید برعارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتی وچانه‌اش باعانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت وجز ضرطهٔ دمادم وسرفهٔ پیاپی مشابهتی باحیوان نه

ما سکه رفته زکار گشته هرم آشکار
از ورمش تن فکار از هرمش جان غمین
سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عفن
جان متنفر از آن دل متنکر از این
سرفه‌چو بانك خروس‌ضرطه‌چو آوای کوس
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفهٔ نزد چنین ضرطهٔ
رعد شده شرمسار کوس‌شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
نغمهٔ آنرا بلند نالهٔ این را حزین

هیکل باریك او تا بقدم جمله کج

چهره تاریك او تا بزنخ جمله چین

فی‌الجمله در گشودم‌و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب درگذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چو ن تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیك شد که شمع وجودم بآستین تعرض کشتی

جوانا مگذر از پیران بدین ناز — که‌پیران هم جوان بودند زاغاز

بترس از روزگار ناتوانی — مزن لاف از جوانی تا توانی

زپیران در جوانی عبرتی گیر — که‌گیرند ازتوعبرت‌چون‌شوی‌پیر

بپیرا ن در جوانی رام شورام — یکی ز آغاز بنگر سوی انجام

جوان بودیم ما هم روزگاری — برخ هریك‌چو خرم نو بهاری

خزان پیری آمد با دمی سرد — ز دم سردیش برك عمر شد زرد

جوانا سعی کن تا در جوانی — به پیری زنده دل خودرارسانی

حالی ا ز آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت درپیش نهاده باوی درکنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت درمن و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بحدیکه چون جسم عاشق گداخته شد وچون اشك مظلوم دردامنم فرو ریخت عجوزه‌دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی برسرم زد که خدا مرگت دهاد مردمان کم جگررا مانی که چون باکسی ستیزند در دامن خودبمیزند قضارا بدان لطمه بیضه های ماکیان هم در کلاهم شکسته شد و زردهٔ

آنها چون براز شیر خوارگان برسرو رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم وگریختم تا بقلعهٔ رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقاً در آنروز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه‌ام سابقه محبتی بود بدعوتش برد باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت وچندان بال وپر برسرو رویم زد که چشمم خیره شد وخشمم چیره پروبالش فروبسته بخورجینش نهفتم ناگاه بقبیلهٔ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده‌اش بر نگرفتم تا سگانش پاره پاره کردندچون بمنزل رسیدم بازمرده بود آغاز جزع وفزع کردم خواجه‌ام را زنی صالحه بود دلش برمن بسوخت ودرعهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره دربغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودك بیتابی سازکرد وگریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی ازایشان شنیده بودم که تریاك موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاك در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد

آدمی کورا نباشد تجربت   بر چنان.آدم شرف‌دارددستور

میخوردمسکین نمك برجای‌قند   طعم‌شیرین را نمیداند ز شور

مختصر گویم بهر کاری که هست   کوربینا بهتر از بینای کور

چون زن‌باز آمد که کودك را شیردهد ویرا مرده دید گریبان را

درید ودر گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاك فرزند برمن بغایت سخت است لیکن تأسف برامر گذشته سود ندارد زیراکه تیر رفته بکمان باز نیاید وسخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده براین قصه بپوشم چون شب شد خواجه‌ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز ویوز گرفت زن بشیرین زبانی عذر های پسندیده گفت از آنجاکه خواجه‌ام باوی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود واسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار نگردد وچون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام نگردد من بموجب فرمان رفتم وتا نزدیك صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار ازجای جستم چراغم باستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاورا نفس در گلو پیچیده برخاستم وسرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده واسب را بجای گاو کشته‌ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آنروز درخانه پنهان شدم چون شب شد گریختم وتاامروز که سه سال تمام‌است هنوزم بیم باقی است که مبادا باخواجه‌ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات برکشیده پامال آفاتم دارد وهنوزم ازقضای الهی شکایت بر زبان و باهر کسم این حکایت درمیان

است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تورا مستوجب این همه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان درقید امان باشی

هر سفله که حرص و شهوت اندوخت — صد غم رسدش ز هر کناره
مانند تو ای گدا که حرصت — شد رهزن دل بیك نظاره
وانگاه شدی اسیر شهوت — از عشق زنی بدین قواره
صد صدمه رسیدت از پی هم — چون دانه سبحه در شماره
وان طرز دویدنت پی زن — چون گربهٔ از قفای فاره
واقرار دروغ پیش قاضی — نا کرده ز عقل استشاره
آنگاه به مکر زن نمودن — حمالی طفل شیرخواره
وان ضربت چوب و سنك و دشنام — حمالی کودکان دوباره
وافکندن کودکان مسکین — در مقبره از برای چاره
وآن مطهره(۱) را بجو فکندن — وآن جنگ پیاده با سواره
واز بام به حجره او فتادن — مانند مؤذن از مناره
وآن روغن و تخم را نهفتن — زیر بغل و درون شاره (۲)
وآن بیضه شکستنت بدستار — وان گرمی روغن از شراره
وآن طرز سواریت چو غولان — بر پشت سمند را هواره
وآن لاشهٔ باز را گرفتن — آونك چو میشی از قناره
آنگاه نهفتنش بخورجین — چون وجه شبه در استعاره

۱ - آفتابه ۲ - عمامه ودستار

و ان بستن یوز تا سگانش — از خشم کنند پاره پاره
آنگاه نیازموده دادن — تریاك بطفل گاهواره
وآن خواب سحرگهان بیگاه — وآن کشتن شمع چون ستاره
ناکردن شاخ گاو را فرق — از گوش جهان نورد باره
وآن اسب بجای گاو کشتن — بی رخصت و شور و استخاره
وآنروز شدن بخانه غیر — بی وجه کرایه و اجاره
این جمله‌زحرص و شهوت تست — ای دون حریص ایر خواره

حکایت

در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیك بود برزمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیز از پشت آن وعنان از مشت من رها شد زایدالوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بردمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارب آن حال تیزی دیگر دادوجستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی درپی تیز کندی وسکیز(۱) افکندی مرا ازمشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشوفتم وتازیانه چندی بروی کوفتم و گفتم خدا یت مرگ دهاد این تیز دادن چیست‌واین پرهیز کردن کدام؟!

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم
یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش

---

۱ ـ سکیز جفته

چون زاهد خود بین که بعمد است خطاکار
با آنکه ملول است مدام از عمل خویش

از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی
خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باك چو کردی خطا بعمد
یاچون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

حکایت

باده پیمائی شنیدم همواره ساز عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی یافتی باوی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یك پیلپای(۱) در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی

بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پا بست شوم
پا بست شوم بکلی از دست شوم
ازدست شوم نیست شوم هست شوم

باری چندی نگذشت که بآب دوساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود کسان شد ومطعون هر لسان

باده داد آبروی او بر باد وان بغفلت که هرچه بادا باد

۱ ـ نوعی ازجام شراب

هر که را باده ساخت دیوانه   چه غم از طعن خویش و بیگانه
تا که برجاست عقل و دانش و هنگ   هست پروای نام و قصه ننگ
لیک چون رفت عقل و دانش و هوش   نرود پند عاقلان در گوش

لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ وصل در درج ساقط شد

چون کاسه و کیسه گشت هردو   از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد   دردی کش رند لا ابالی؟

ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هرکجا بتی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشد باشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترك خمر وزمر (۱) امرش صورت گیرد تاچندی بدین اندیشه ترك افراح گفت وقدح اقداح تا بحدیکه هر کجا زاهدی نامش جستی و هر کجا شاهدی ازدامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود ودلش بازبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتنسك (۲) تمسك جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی واز هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش بیش شد و از این معنی خاطرش ریش

محض کفر است حرف ایمانی   که ترا بر سر زبان آید

---

۱ - زمر یکی از آلات طرب
۲ - عبادت

ترك آن حرف گوی و خاموش باش کز ز بانت بجان زیان آید

چون ز بانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل
زشت باشد پارسائی خود پرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریاسوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلك ولا تعاملنا بعدلك فی‌الحال پیك انابتش را لبیك اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

ای آنکه گشاد کار خواهی باحضرت دوست بستگی جو
چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو

حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند

ای برادر جامه عوری طلب کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول توشهٔ که از زحمت حلقم باز دارد و دوم گوشهٔ که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازاین دو مختار شوی کدام یك

اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترك توشه گویم زیرا که ز هر مجاعتی (١) چشیدن اولیتر است ازمنت جماعتی کشیدن

در سرای خویشتن مردن ز جوع
به که سوی ناکسان کردن رجوع

آنکه هر روزش رسد روزی زغیب
عیب باشد گر شود راضی بعیب

گفت شخصی با علی مرتضی
کای ضمیرت آگه از سر قضا

گر کسی بندد زهرسو راه خلق
از کجا روزیش جوید راه حلق

درجوابش گفت آن میر اجل
رزقش آید ز انطرف کاید اجل

حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصه فراق با دوستان درمیان آوردم یکی از دوستان که بامن بیش ازهمه یارغار ورفیق شفیق بود بعداز اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان یکجهت معهود است بیش از دگران درقفایم نگران شد واین بیت بخواند

بداند هر که کند از دوستان دل
که دل کندن زجان کاری است مشکل

این بگفت وچندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف برخاك مالید که شورش درمن اثر کرد گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی واین همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را برراحت وطن گزیدهٔ گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را بر الفت حضر ترجیح ندهد ومحنت غربت را بر محبت

١ - گرسنگی

وطن تفضیل ننهد لیکن دراین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران نسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند وغیبت کردن آغاز نهند و بیسابقه خصومتی ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترك رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است

بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن
در شب تیره خانه به تاریك کز چراغ عدو شود روشن

حکایت

وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زورآوردعزم رحیل کردم باآنکه درهمان اوقات دختری بحبالهٔ نکاح درآورده بودم و هفتهٔ بیش با آن ماه دوهفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترك دختر گفته اورا در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن است

گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنك
تا یکزمان بگیرمت اندر کنار تنك
یك‌چند در وصال تو خوش‌بودخاطرم
زین پس شود بهجر دل بیقرار تنك

لختی درمن بتحیر نگریست وگفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوك منت مجال ریبی است که هفتهٔ هنوز از عیش من نرفته ترك من گفته

هم صحبت عیش تو بود ناگفته هم گوهر وصل من بود ناسفته
من ماه دوهفته‌استم آخر بگذار برماه دوهفته بگذرد یك هفته

این بگفت وچندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخاستم وبآستین اشکش پاك کردم و گفتم

بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله ار بیند کس
دهرت زمراد خویش دارد محروم یادست جهان ببند یا پای هوس

آخر ای نوبهار روحانی چند برگل گلاب افشانی
نشنیدی که وصل حور وقصور نشود بیر ضایتی مقدور
وصل همچون تو تازه سروسهی کی دهد دست بادودست تهی
دخل چون اندك است وخرج فزون دل مرد معیل گردد خون

الحاصل چندان عوایق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد وعرق شرم ازجبینش چکیدن گرفت ولب چون برك گل ازخجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم وترك تو نگویم

هرچه برمن زمانه گیرد تنك من تو را تنگتر ببر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا با لقایت بقا ز سر گیرم

گفتم براین سخنان مجال انکار نیست لیکن یك سخن باقی است که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است ونفس بجان و جان بجرعه آب ولقمهٔ نان واکنون غایت فی الباب آ نستکه ترك طوق زرین گوئی

وخلخال سیمین بحکم آنکه گفته‌اند

معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود وخشمت چیره وروزگار برمن تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که این حکایت آویزهٔ زر نیست که در تو نیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش برنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم وطمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار (۱) تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم وچندانکه از پلاسم لباس وبجای فروش دیبا و حریرم بربوریا وحصیر نشاندی هیچ نگفتم

گفتم ز تر و خشك جهان چشم بپوشم

کز خشك وترم نانی وآبی است کفایت

ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی

آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

یکروز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفتهٔ فراموش کنی

آن به که کنون بجای آویزهٔ زر آویزهٔ پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آنستکه رفع صداع کنی وقصد وداع چون سخنانم

---

۱ ـ گردن بند

از غرض خالی دید درودم گفت و بدرودم کرد

این حکایت اثر کند بکسی — که چومن دور گردد از خویشان
ورنه آنکس که تندرست بود — چه غمش از جراحت ریشان

حکایت

شوریدهٔ را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود

هر که را بالین زخارا باشد و بستر زخاك
هر کجا کوشب بروز آرد ندارد هیچ باك
منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان
ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاك

حکایت

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت وهنوز خارش درپا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم (۱) از آن خارش درپاورمی حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه **اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون** فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت (۲) پدرم مؤنت (۳) میگذاشت ازاو پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت وصیدجانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا وخویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش

---

۱ ـ پیری ۲ ـ کمك ۳ ـ خرج

گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا راهم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبودی وقدم بر بساطهیچ آفریده جز از برای سود نسودی اجلش فرا رسید درحالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می‌سپاری گفت بدین اخایر ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین کوشه‌وتوشه که از هر گوشه فراهم آورده‌ام نبینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بمرور گذاشته‌ام از کرور گذشته

پسرهای یتیمم را بپاك عمر گهرهای یتیمم کارساز است
اگر درهای رحمت بسته گردد درامیدشان تا حشر باز است

خلاصه سخن آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم وجنس هرفصلی از قاقم و حریر وتوزی وحصیر بهر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصهٔ خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان ازاین اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید بقاید اجل سپرد

بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
در ترکتاز خیل اجل گشت پایمال
الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز
وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال

چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش برخاك ریختند وبطلب سامانی هر کجا دامانی دیده در آویختند

چون گدایان هریکی در گوشهٔ گرد هر خرمن ز بهر خوشهٔ
آبروی از بهر نانی ریخته خون‌دل با خاك راه آمیخته

وهمانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هرهلالی بدری شد وهر بیقدری‌صاحب قدری تاکار بجائی رسید که تاجرزادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف‌او بی‌سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

حکایت

ولیعهد مغفور (۱) که پادشاه ماضی انارالله برهانه را پسرو شهریار غازی ادام‌الله سلطانه را پدراست درسال یکهزارودویست‌وچهل وهشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمش هر بقعهٔ را بوقعهٔ گرفتی وهر جملهٔ را به حملهٔ شکستی تاآنکه‌قلعه سرخس‌مفتوح شد وفتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیرانرا بندگشادند وامیرانرا بندنهادند هر کجا سید قومی بود صید شد وهر کجا قاید خیلی بقید آمد فی‌الجمله در طایفه سارق (۲)سارقی نماند که‌بجای دست سرش‌نبریدند

۱ ـ مراد عباس‌میرزا نایب‌السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار است

۲ ـ طایفهٔ ازطوایف ایلی خراسانی

ودر فرقه سالور (۱) سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند وهمانا زیاده از ده‌هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند وقضا را در آنسال بجهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهدرضاعلیه آلاف التحیة والثنا تشریف سعادت یافتند وهم از حدود هند و ستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت وتجارت هرساعتی جماعتی وهرآنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مرور درمحلات بی مرارت دست ندادی وعبور دربازار بی آزار اتفاق نیفتادی واتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در درکانون فسردی و کس ازچنك بردجان بسلامت نبردی وهربادی که بردرختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

فراز کوه پراز برف سایبان سحاب
بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب
ز برف بیضه کافور گشت کوه گران
ز یخ چو شیشه بلور گشت برکه آب
هوا چنان شد اکسیر گرکه در بوته
بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید
مجال فرق نمی بود شیخ را از شاب

---

۱ ـ طایفهٔ از طوایف ایلی خراسانی

توانگران اسلام درهر گوشهٔ آتش زردشت برافروختندی وازحرص آتش بجای انگشت (۱)انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبهٔ رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد وهر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد وهر کجا انبار غلهٔ خراب شد و هر کرا بار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن (۲)گرفت و آب درچشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان۳شهر دکان صناعت بستندودکه قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملك الموت ازدر درآید وروزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دینداری ازپی دیناری ترك دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خاك و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبهٔ هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای آجل گزیدندی همه درانتظار مرك فجا از فرط خوف ترك رجا کرده وبترك عمر عزیز گفته .

همه دل پر از خون همه اشك ریز

شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل نهادندی و ببازارش رها دادندی اخوان برسر خوانی هزار خون کردندی واقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختررا از بیم جان بقرص جوی فروختی وشوی اززن بطمع خوشهٔ ارزن نظر دوختی

مانند گربهٔ که خورد بچگان خویش

خوردند دایگان بچه شیر خوار را

---

۱ ـ زغال ۲ ـ خشکیدن ۳ ـ ساکنین

عاشق بلذت لب نانی فروخته
هفتاد ساله لذت بوس و کنار را

واز حسن اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود و عیشم مهنا چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم وروزگار بآسودگی میگذاشتم وهر روز عبرة بسوئی میگذشتم و بهر کوئی میگشتم روزی یکی از امیران اسلام را دیدم با امیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم واسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان‌الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم ومقالشان شنیدم مرا زایدالوصف دل بسوخت هردورا بخانه بردم وسفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقر است اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است وسفره آماده

اکنونکه در رزق گشاده است خداوند
انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی
برحالت خود گریه کنی روز قیامت
بر حال تهی دست گر امروز بخندی

حکایت

سوداگری باری آبگینه داشت عیاری برحسب‌عادت‌چوبی بر آنطرف بار حوالت نموده پرسید که در بارت چه داری گفت اگرچوبی‌برطرف دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار راه‌حزن(۱)است‌وسنگلاخ‌درشت
راستی را خلاف عقل بود سنك‌درمشت‌و آبگینه‌به پشت

حکایت

یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار
. گفت شکر کن که اکر بدهم نمیگذشت چه‌میکردی

ند گوئی که نگذرد فردا گر بودراست‌چون گذشت امروز
نچه پیش آیدت ملول مشو تا شوی بر مراد خود فیروز

حکایت

جناب شمس‌الموحدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمةالله علیه وعلی
ن یذکره بالرحمة که سرحلقه خاموشان بود ومقصدخرقه پوشان
عتقاد جمعی مسلمان وبقول طایفهٔ نامسلمان برخی بر آن بودند که
یمن ایمان جمال‌سهیل داردودر چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند
ه آئینه وجودش رنك هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز
ودپرستی

یك جهان تسلیم در یك پیرهن یك‌فلك توحید دریك طیلسان
خلق او مستغنی ازاوصاف‌خلق خنجر خورشید کی‌خواهدفسان
پردهٔ پوشم بروی آفتاب چون گشایم در ثنای اولسان
پرده بروی بندم‌ازاوصاف‌خویش تا نهان ماند ز چشم ناکسان

۱ ـ بفتح اول وسکون ثانی راه صعب و ناهموار

بهرحال پیری پارسی بود ومیری پارسا و فکر جهانی در ادراك پایه قدرش نارسا

بی‌سخن گفتن چو ماه و آفتاب رهنمای خلق هرصبح و مسا
مدح اودرگوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا

پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی وشریعت را ذریعت (۱)وصول کام وحصول مرام ساحتی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی وواصلان حقیقت را شفیق شقیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی زبان همه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
کززبان سر زبان سر ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن ازحیرت‌سخن
هرکرا یکره نظر افتد بیار خرگهی

چون زبان راز دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را از حسد تنگدل شودزنگی

وقتی عوام کالانعام باآنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده وجز سفیدی موآیت سیاه دلی ازوی ندیده بودند قتلش‌را صلاح‌دانستند وخونش را مباح وچندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند

---

۱ ــ وسیله

که ازعلمای عصر فتوی برقتل آن جناب گرفته و باندیشهٔ این‌معنی کـه
مریدان او هریك والی کشوری وقاید لشکری‌هستند بمدافعت برخیزند
وبمنازعت پیش آیند تد'رك آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای‌جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان‌بالتماس مدافعت الحاح‌کردند
حضرت ممانعت فرمودند که یفعل‌الله مایشاء ویحکم مایرید

باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع
آنکه میگوید نسوزد شمع‌جز پروانه را
شمع‌راجزپرتوی کزعشق آن‌پروانه‌سوخت
پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح
دیده این معنی را موجب فتوح ومفتاح سعادت شمرده واز آن غافل که
عادت درویش برفع بواب است وفتح ابواب

هر که پوشید چشم از دو جهان   مکنت و ملکت جهـان چه کنـد
خانهٔرا که‌نه در است و نه بام   در نگهدار وپاسبان چه کنـد

فی‌الجملهٔ با زبانها ی لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر
را دیدند درکنج‌عزلت نشسته‌وبعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند
زبان بلعن بازکنندوسنان بطعن دراز، که

غیرت حق بانك زد از چار سو   کاندر آمد پیك رحمت طرقوا
وقت‌آن آمد که‌ازشمشیرخویش   دست‌وپای یکدیگر سازید ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند   مظهـر اسرار سر مطلقند

سادهاند آئینهوار از عیب لیك
بد در ایشان بد نماید نیك نیك

زشت را گوروی خودرا خوب کن
ورنه با آئینهات چبود سخن ؟

زشت اگر آئینه را دور افکند
زشتی خود در نهان ظاهر کند

لاجرم هرکو بپاکان جنك کرد
روزگار خویش برخود تنك کرد

همچو عوج بن عنق کاو را کلیم
گفت عوجا هین مکش پا از گلیم

ورنه از یزدان قضا آید ترا
با چنان بالا بلا آید ترا

گفت دیوش هین ببین بالای خویش
وین درازی خود و پهنای خویش

شکل موسی بین و آن بالای پست
کو بدان پستی ندارد بر تو دست

روز کوهستان بکن یك لخت سنك
برسر موسی درافکن بی درنك

رو بیار از کوه نك یکپاره کوه
برسر موسی در افکن با گروه

زود روهان از پی تعجیل را
قتل موسی وبن اسرائیل را

عوج از کهسار سنگی برگرفت
قوم موسی مانده ازوی درشگفت

خواست تا بر قوم موسی افکند
مغز سرشان را برا کنده کند

سنك را بالای سر برده دلیر
تا که از بالا در اندازد بزیر

گفت موسی کردگارا چاره کن
ای دو عالم کرده ازیك امر کن

غیرت حق بانك زد کاهسته باش
تا نگردد رحمت سر بسته فاش

لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنك
گرد حلق عوج شد چون حلقه تنك

آن غبی(۱) چون بر نبی گستاخ شد
کوه خارا در زمان سوراخ شد

ماند بهر ترك فرمان کردنش
سنك همچون طوق سك در گردنش

۱ - گمراه

چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت ودلجوئی ساز و نعم ماقال الفرزدق

یغضی حیاء و یغضی من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم

مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو
زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر
ز افتاب فلك عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست وموجب این هنگامه چیست؟ یکی گفت چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح ومباحی را منکر نگفته‌ام گفتند آری در آنچه گوئی از از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون تو ایم که برخی از محرمان تو ازمحرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادرخون نریزند خداوند فرماید ولا تذر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است ولایق تصدیق ولی یك جرم معین است و یك گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه برمریدانی که بادل سیاه بردلبر ساده جوشند وساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب برشما که بکشتن من کمر بسته‌اید در نبسته‌ام که فتوت نیست چگونه برکسانیکه بارادت کمر بندند در بندم که مروت است

چگونه در برخ دوستان توا ند بست
کسی که در برخ دشمنان نماید باز
درآن مقام که بیگانه را جوازبود
محقق است که ممنوع نیست محرم‌راز

عاقلی را اگر بود انصاف تا قیامت براین عمل خندد
کانکه‌بر دشمنان گشاید در بر رخ دوستان فرو بندد

وهم از سخنان آن جناب است راحت نفس دردو چیز است نمیدانم ونمیخواهم ومن چندان درنمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده‌ام

دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست فانی
هم ازغیرت زوی کامی نجوئی هم ازحیرت زخود نامی ندانی

حکایت

مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیار که دچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه روکه نیفتی

مردکز عیب خویش بیخبر است هنـر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکنـد آنکه مینای می نهفته بجیب؟!

حکایت

مستی با بول خویش وضو میگرفت ومیگفت ان‌الله یحب المتطهرین

مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد؟!

حال احمق بدوستی است چنان بد کند با تو نیك پندارد

حکایت

زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازاین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یك دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم دراین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضوع بامن جماع کنند گفت این معنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند وایرم درفرج وانگشتم درکون کنند

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد
پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود بر خیزد
آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فروریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

حکایت

کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فرا پیش دارید تااین کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چکنی گفت میخواهم تاآنکه چراغ آورد دستم گیرد وخود نیفتد .

آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ار باب سلوك
مفتی ما که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوك

حکایت

امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید(۱) وجامه خواب تر کرد زدمش فردا کار دیگر کرد

نفس شریر بدرك غدار خیره را
از کار بد چو منع نمائی بتر کند
نفس شریر چیست؟ شراری که هر کجا
کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند

حکایت

طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند وخونها خوردند تاهر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانیان افغانئی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار برسرش مینالید وجبهه برخاك میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند وهر کجا نانی وخوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند

قومی بکین دلیر تر از شیر جان شکار
خیلی بخون حریص تراز مرك ناگهان
در خم خامشان که از آن پیل درهراس
وز نوك تیغشان که از آن شیر درفغان

---

۱ ــ ادرار کرد

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین
از بسکه کشته پشته بزنهار شدزمان

نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر
نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند درپیکر
بیغما آنچنان بردند خوان می پرستانرا
که نه می ماندو نه مینا نه‌ساقی ماندونی‌ساغر

گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم دوست دارم

نفس اماره تو دشمن تست — چون‌شود کشته‌دوست گرددوست
تن تو پوست هست وجان تومغز — مغزت ار آرزوست بشکن‌پوست

حکایت

ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدابینش دوحقه‌مرجان شد ودو عبهر حق نگرش دولاله نعمان

چشم چون شاهباز بر بسته — تا نبیند مگر شمایل شاه
دیدهٔ را که‌کحل ما زاغست — غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است

چو دیدم در درون درد گرانبار — دو چشم از ماسوا بستم بیکبار
هر آنکو لذت آن درد داند — چه پروا باشدش از درد دیدار

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت
بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی
نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت

حکایت

دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر ومناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی وتا اینها بامن است پیش تو نیایم

درویش قناعتگر و سلطان تو انگر
پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هرکس که تنند تار طمع پیش و پس خویش
خوددشمن‌خویش آیدچون کرم بریشم

حکایت

ابن‌سماك (۱) هرون عباسی را گفت که حق جل‌وعلا درقرآن‌عزیز فرماید **جنة عرضها کعرض السموات والارض** ازآن بترس که تو را درجائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد

جهان ز حوصله آرزو فراختر است
ولیك با تو بود تنگتر زچشم بخیل

---

۱ ـ ابن‌سماك ـ محمدابن‌صبیح کوفی ازفقهاوزهاد زمان هرون‌الرشید که‌در نزدخلیفه احترامی بسزا داشته

ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد
بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

حکایت

جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگی است نه زندگی برای خوردن

کم‌خور ای نادان و بر این نکته کم‌جوی اعتراض
زانکه بر این نکته گفتار حکیمستم حکم
کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زانچیز کاید از شکم

حکایت

زینون (۱) اکبر را گفتند چون بمیری که بخاکت سپارد گفت آنکسی که معذب وملولش دارد

معنی هردو چیست میدانی؟ قلب بی ضرو نفس بی خیفه
خیز و تن را بخاك فقر سپار تا رهی از عذاب این جیفه

حکایت

قارورهٔ عبدالله خفیف (۲) را پیش طبیبی بردند گفت این قارورهٔ

---

۱ - زینون Zenon ازحکمای قبل‌از سقراط است

۲ - ابوعبدالله محمدابن خفیف معروف بشیخ کبیرازاعاظم عرفاوعلمای قرن چهارم است که در شب سه‌شنبه بیست وسوم رمضان ۳۷۱ هجری‌قمری درشیراز فوت و مدفون شده ومزار او معروف است (شد الازار صفحه ۳۸-٤٦)

کیست که جگرش از خوف خدا خون شده؟

آنچنان افتاده شو در راه حق کز برونت اندرونت بنگرند

در تواضع همچو خاك افتاده باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

حکایت

گبری مسلمان شد در همان روز ختنه‌اش کردند چون شب شد رندانش از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که‌ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز کیر برند وشب کون درند

اگر این معنی مسلمانیست ای خوشا حال کافر حربی

بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق نه غربی

حکایت

دیوانهٔ جامه‌در بر چاك میکرد و برسر خاك میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی

ای چون خرد وروح نه پنهان و نه پیدا

اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا

نادانی نادان را در فکرت ذاتت

ترجیح دهد عقل بدانائی دانا

کان یك چو بداند که نداند شده خاموش

وین یك چو نداند که نداند شده گویا

حکایت

شخصی صاحبدلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر چیست گفت آنکه اورا دشنام ندادم

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو — که در آخر نصیب مظلومست
ظالم خیره عاقبت چو بخیل — خویشتن زان ذخیره محرومست

حکایت

عمرو لیث صفار را غلامی بوده درحالت مستی امیررا دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بدکردم درحالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بدمکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر وخلعتی فاخر خرسند کرد

مست عشق ار کند هزار خطا — چشم پوشد خدای غفارش
شرم دار از خدا که نشناسی — کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت

مردی بازن بیگانه آشنا بود وپیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بیغرض نیست وجوهرش بیعرض

منافق آنچنان داند ز تلبیس — که افعال بدش باخلق نیکو ست
نمیداند که چشم اهل معنی — صفای مغزرا می بینداز پوست

تا روزی با زن بیگانه‌اش در یك خانه دید باوی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و باغیر الفت گیری مرد تبسمی کرد

که حلالش راست است وطبیبش دروغ

ای که ازعقل و عشق میلافی | هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق | زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را باامید و بیم چکار | بیم و امید اهل عشق خطاست

حکایت

چون جزوی ازاین کتاب پریشان نوشتم بپریشان دلی گذشتم که ترك خویش گفته بود و گنج توحید درخزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش گردم وسخنی شیرین ترازشهد درگوش

یك نصیحت گویمت ایدل مگر | روزوشب آویزه گوشت شود
عشق را شرط فراموشی است این | کان فراموشی فراموشت شود

ای دل ار عشق یار می طلبی | نیستی جوی وترك هستی کن
مست شو ازشراب عشق الست | ترك هستی و درك مستی کن

القصه روزی بیخودانه ترك ادب کردم و گفتم ملوك ارباب سلوك را چه حالت است که بکلی ترك ارکان طبیعت گفته اند ودر محضرسگان بیدار بسلامت خفته اند؟

آفتابی و یك جهان ظلمات | پادشاهی و یك جهان دشمن
که پذیرد که گوسفندی را | کام گرگان همی شود مأمن؟!

گفت ای فرزند جواب این سخن حالی است نه مقالی واکنون این اشارت کفایت است که هر محالی درآخرحال شود

ز عهد مهد تا پایان پیری — تورا هر آنی ایفرزند حالی است
تورا حال دوم در حال اول — چو نیکو بنگری مشکل محالی است
سخن سر بسته گویم تا بدانی — بحد خویش هر نقصی کمالی است

حکایت

زاهدی نماز میکرد و بآدابی که در شرع سید صلی الله علیه و آله وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود ولب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز ودو گانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد ومن چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده‌ام

بسا زاهد که از سالوس چون کوس
بود گویا و در معنی است خاموش
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش
همه کروبیان را کر کند گوش

وهمانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید (ص) در قرآن عزیز فرماید **ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه ما علیك من حسابهم و ما من حسابك علیهم من شیئی فتطردهم فتکون من الظالمین** (۱)

اگر خاموش بینی عارفی را — مزن طعنش که خاموش است از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است — که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر

۱ - سوره انعام آیه ۵۲

تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی جان را زخیال فکر فرسوده کنی
از قصه عشق دم زنی میترسم کارباب ریا را غضب آلوده کنی

حکایت

یکی از همسایگان مارا علت وسواس بغایت بود نیم شبی از آن مرض بخدا نالید ومکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من دور کن سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواست از آن وسواست بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد واین خدا وخلق را بیزار دارد

ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دل است
وین دو چون ذوق نظر حاصل شود بیحاصلست
ذکر و فکر حق‌پرستان چیست؛ چشم حق‌شناس
تاعیان بیند که‌جز حق هرچه بیند باطل‌است

حکایت

یکی از دوستان که سفینه کمال بود ودفینهٔ جمال

رخسارهٔ او ز بشر وافی مرآت ظهور بشر حافی
فرخنده رخش مه محافل لیکن نه بعادت مه آفل

به حجرهٔ تنگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم‌رنجه داشت

بصحن آن نتوان کرد رسم دایره‌زانك
ز بسکه تنك نگردد بهیچ سو پرگار

دراو دو مورچه باهم اگر شوند دچار
زنند قرعه و بریکدیگر شوند سوار

پس از سلام و ترحیب که رسم محب وعادت حبیب است گفت بحکم آنکه درحق تو اعتقادی بی عیب دارم واعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز ذکر تسبیح است ومعنی این لفظ هستی خود نهفتن است نه مکرر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه وتعالی ازهرمنزه امکانی منزه تر است تابدین الفاظ ومعانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام میفرماید **کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه**

مگر خدای منزه نبودی ای فرزند
که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش
کنایت است سخن های اهل شرع تمام
که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

ای دریغا از آنچه گفتندی   مغز رفته است و مانده باقی پوست
ای که از پای تا بسر گوشی   کس نبیند بگوش صورت دوست
گوش سر بند و چشم سر بگشا   تا ببینی که بیش و کم همه اوست

حکایت

اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستانرا بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا بجرم دشمنی

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه

بگذار هر دو بگذر ازاین مائی و منی

شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآی

آن را بدوستی کش و این را بدشمنی

حکایت

وقتی در خانه های مدائن آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری

فرا ز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز

وگر زبار معاصیت جان گرفتاراست

ز خاك تیره نباشد ترا مجال جواز

حکایت

یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آ نگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا درآید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامان او و از هر فزعی درامان او تاآنگاه که لبان ازلبن بشوید واندك اندك سخن بگوید مغز از پوست داند ودشمن از دوست آنوقت باپدر در آمیزد و چون

وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید واز مقام خداعت وخلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبه رشد وتبیان رسد وتفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر وفزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و ازقاضی بوزیر واز وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول‌عذاب‌ونزول عقاب باش که من مظلمه خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده‌ام

ای ستمگر ستم مکن چندان   که بمظلوم کار گردد تنك
زان حذر کن که‌آورد روزی   دامن عدل کرد گار بچنك

آورده‌اندکه منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که‌مظلمه گوید گفت ای‌خلیفه‌روز گاریست که ابن نهیك عامل تو فلان‌ضیغه (۱)مرا بی‌آنکه بعذری جمیل‌متمسك شود بغدری شنیع متملك شده منصور برد ضیعه اومثال داده وابن نهیك را نهی بلیغ کرد تابساط ستم در نوردد ومن‌بعدگرد ستم نگردد

ظالما زین ظلم کردن شرم دار
پیش از آن کت مرك بربندد نفس
گر ستم بر خویشتن داری روا
هم روا باشد ستم کردن بکس

۱ ـ ملك

ظلم چندان کن که روزی‌داد خواه
از تو در سلطان گریزد یا عسس
ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر
کش نباشد جز خدا فریاد رس

حکایت

وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد وپرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست دردامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر عرب ومسافرم مگردردیار اسلام‌رحم ومروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب‌نوازی از دهر برافتاده یا خصوصاً ازاین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان واگر اسلام را شرط مروت دانند آن تعصب است نه مروت واگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست‌که شرقی ازغربی ندانند ومؤمن را از کافر حربی غریب را از بومی نشناسند وزنگی را ازرومی

آن شنیدی که قاضی بغداد
بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعمد ترسائی
خواست یك شیشه بادهٔ انگور
قاضی ازهول شد چنان لرزان
که جهول از حدیث نفخه صور
خشمگین گفت کاین‌سؤال‌چه‌بود
ای ز آئین نیك بختی دور؟
گفت ترسا اگر خطائی رفت
بکرم داشت بایدم معذور
جرم من نیست جرم آنانست
که سرا پا جها لتند و غرور

سفلهٔ چون تورا سخی خوانند بی سبب چون سیاه را کافور
گفت قاضی دو علت است تورا هر دو در شرع مصطفی محظور
جود کردن بکافر آنکه می زن بزندیق دادن آنکه حور
گفت ترسا سزد که نام ترا متعصب نهند یا که غیور
کانچه داری تعصب است نه جود واغتفر ان ربکم لغفور
جود و آنگاه نام گبر و یهود جود و آنگاه عذر وماتم وسور؟!
جود و ترجیح کافر و مؤمن جود و اندیشهٔ خبیث و طهور؟!
راستی جود وصف خورشیداست که بهر نیك و بد فشاند نور
نی نی او گاه غیبت است بخیل ندهد نور جز بوقت حضور
جود و رحمت سزای یزدانست که عنایات اوست نا محصور
رزق بخشد بهرکه در عالم دیو و ددانس و جان وحوش وطیور

باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم وزنار برافکنم آتش را نپرستم وآفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم و در آب گنگ (۱) بمیزم

بت و زنار را دهم دشنام بمسلما نیم بر آید نام
بدن و جان و دل سعید کنم یکنفس شادی سه عید کنم
ز افتاب خرد سنا جویم حرم کعبه را ثنا گویم

گر شوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبه خاصان خاص

---

۱ ــ رودخانه‌ایست عظیم در هند که نزد هندوها مقدس است

حلق من و حلقهٔ فتراکشان دست من و دامن ادراکشان

آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده وملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعده خویش وفاکرد اندك اندك اسلامش زیاد و بایمان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمرا تب از امراض جسمانی هائل تراست بکلی ازصفحهٔ وجودش زایل شد وپس از ترك کیش بترك خویش نائل آمد

چونکه بر وی آفتاب عشق تافت رست از هردرد و دردعشق یافت

یافت دردی کش زدرمانست عار آری از درمان گریزد در دیار

دردش ارچون شمع میکاهد بدن لیك نور افزای جان خواهدبدن

دردش اول شادیست آخر ملال بدر میزاید هم آخر از هلال

دردش از پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان

لیك باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر در دیار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد وزبان بفسوس واستهزا گشاد که آفتابا عمری عبادتت کردم آنی عیادتم نکردی وروزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا هنوز آنانکه سپاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیلند وطایفهٔ کوران بی دلیل وهمانا بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی ودر غل غنا مغلولی

خود ای خورشید سر گردان چو گوئی

علیل و مستمند و زرد روئی

تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم
تو خود آشفته جمعت چه دانم

همچو بازت کلاه عجب و غرور دیدهٔ شه شناس پوشیده
کله از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده

آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی چه عمری به پرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید که ازاین معنی استغفار کنم

آفتابا تو خود خدای نهٔ جز یکی جرم خود نمای نهٔ
همه رنگی و ساده خوانندت نر گدائی و ماده خوانندت
بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم
تا بغیر از توام خدای نبود گرهم را گره گشای نبود
جز تو دانم کنون خدائی هست گرهم را گره گشائی هست
حضرتش پادشاه ملك و ملك قدرتش ناخدای فلك و فلك
صد هزاران جهان نادیده که مشاهد نبند با دیده
آفریده است و ما نه ایم آگاه وحده لا اله الا الله

آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی شارق و گاهی غارب گاهی درمشارق و گاهی درمغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی ودر این همهسباحت (۱) حرف آشنا چه شنیدی آفتابا ازاین همه

۱ ـ شناگری

سیر سیر نیامدی وازاین همه جنبش دلگیر نهٔ

الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی می‌نشین میساز ومیسوز
چه گردی روز وشب گرداماکن چو قطب چرخ لختی باش ساکن
چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی
اگر کوئیت باید کوی دلبر وگر روئیت باید روی دلبر
نباید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی
بترك کام کو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی
بدست آور یکی کوصدهزاراست خطا گفتم که بیرون‌از شماراست
بیك باغ از هزاران کوی بگذر بیك بحر از هزاران جوی بگذر
چو یك گنج گهر درچنگت آید ز صد خروار ارزن ننگت آید
یکی در ازدو صدخرمهره‌خوشتر یکی خور ازهزاران‌زهره‌خوشتر

آفتابا اگر گنجینه مراد درخاك ندیدی چرا این همه گرد خاك گردیدی واگر دفینهٔ در سیر نجستی چرا این همه مسافت پر مخافت درنوردیدی ؟!

آفتابا ز رشك خاك ترا سزد ارجیب غصه چاك شود
کوست مجرای لطف‌وقهرخدا که گهی زنده گه هلاك شود
گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاك شود
راست مانند لوح روئین‌است که گهی تیره گاه پاك شود
سرخ رویست گه زلاله‌وگل چون‌شجاعی که خشمناك شود
گه زدود سحاب وشعله برق تیره‌وتفته‌همچوساك (۱) شود

۱ ــ تابه

لاجرم هرچه در جهان بینی   خیزد از خاك و باز خاك شود

آفتابا تا آفلی ازلذت بقا غافلی لایق بارامانت نهٔ وتا غاربی از لذت فنا هاربی قابل سر صیانت نهٔ آفتابا در وادی سلوك که حسرت نادی ملوکست تا دلیلی نبینی ذلیلی و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت (۱) طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترك عادت نکنی درك سعادت نکنی یعنی تا بردبرد سلامت نپوشی همان محروری که بودی وتا درد درد ملامت ننوشی همان مخموری که مینمودی آفتابا جرعهٔ محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تاکربت غربت کن فی الدنیا غریباً نکشی درعالم بی‌نشان نشانت ندهند وتا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا وصیفی درخور توصیف نیستی وتا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نه آفتابا تاجام عنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا جز اینکه در ایوان دوحیوان را حیران کردی دیدهٔ حربا دوختی وخرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات کردی؟ آفتابا تا ترك اعجاز و خیرت نگوئی وراه عجز وحیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

آفتابا عشق باید دلفروز   تابیزم جان‌نه‌شب بینی نه‌روز
آفتابا آفتابی را بهل   تا دهندت ره بخلو تگاه دل
آفتابا بگذر از این استعار   تا شوی‌درکاخ‌هستی پرده‌دار

---

۱ ـ پاکی

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب		کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتابا بینمت همچون خیال		کت بود در عین پیدائی زوال
چون خیالی پردهٔ چشم عیان		زان سبب که آشکاری که نهان
ای‌دریغا نیستی کاش این خیال		تا مرا با نیستی بودی وصال
ای‌دریغا کاش بودی محرمی		تا حدیث عشق میگفتم دمی
نی نخواهم محرمی جز خوی‌عشق		تا نبیند دیده‌ام جز روی عشق
عشق تنها هر دوعالم را بس است		عشق‌وعالم شادی‌و غم‌را بس است
هر دو عالم چیست در بازارعشق		شادی و غم چیست با انوار عشق
کس نداند راز بی پایان عشق		عشق داند چیست در انبان عشق
عشق آئینه است و اشخاص‌جهان		هریکی را صورت خاصی در آن
عشق دریا هست و باقی ظرفها		ظرفها از آب دریا طرفها
ظرفهارا هریکی طرفی ز عشق		باز یکسر طرفها حرفی ز عشق
طرف دربحر عمیق اندر غریق		طرف را هم طرفی از بحر عمیق
آینه بر دست هر شخصی عیان		باز دروی عکس هرشخصی‌نهان
چشم را برصورت.انسان قرار		صورت انسان هم ازچشم آشکار
شمع نورافشان‌عیان دربزم جمع		باز فانی جمع از انوار شمع
آشکارا شخص انسان‌در جهان		هم جهان درمعنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون		هم درون را حیرت‌از وی‌هم برون
وصف‌عشق از عشق زاید دمبدم		نی زبان زین راز آگه نی قلم
هرزمان کوسیل وش گردد روان		ناگزیر است از بیان آن زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار　کیست تا گوید عنان را باز دار
خاصه سیلی کو شکافد سنگرا　خیره ساز د دانش و فرهنگ را
چشمهٔ زاینده رود است این بیان　زایش این چشمه هم زین چشمه دان

آورده اند که آن نومسلمان بعداز ادای این سخنان صیحهٔ زد و بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود وقالبش بر خاك وقلبش در عالم پاك آرمیده.

ای هندوك ای رفیق جانباز　ای رفته بشهر بند جان باز
آنجاکه توئی ز ما چه گویند　از حالت ماسوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست　ازحالت ماسوی اثر نیست
آن ماو منی دراین جهان است　کی ما ومنی بشهر جان است
ای هندوك ای رفیق جانی　گشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی　باشد که رسد از او پیامی
تاچون تو زنیم یکزمان جوش　آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت

طایفهٔ بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هرسه سخن گفتید چهارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم.

چون زبان راز معرفت راند　وهم با وی بخشم بستیزد
رخش علم الیقین کند جولان　ظن غالب بگرد بگریزد

باز عین الیقین گشاید بال | تا بعلم الیقین در آویزد
صبح حق الیقین طلوع کند | رخش خورشیدسان برانگیزد
بعمود شهود همچو شفق | خون عین الیقین فرو ریزد
جان بجانان خویش پیوندد | شهد و شکر بهم در آمیزد

حکایت

امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع مغارف (۱) و آلات مناهی وملاهی گرد آورد را مشگران نکیسا چنگ وخنیاگران باربد آهنگ هریکی را چنگ درچنگ و دف بر کف و نای برلب وسرنا دردهان و بربط درپیش و رود دربرد وعود در دامن تلله(۲) درکنار طنبور دربغل سنج درمشت وزنك در انگشت فی الجمله هریك دیگر گونه سازی ساز کرده وتغنی وترنمی آغاز نهاده قضا را درآنشب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یك را از قراضهٔ سیم وزر لبالب کند.

شراب راست بهر ساعتی تقاضائی
گهی محرك صلح است وگه مؤسس جنك
خلاصهٔ سخن است آنکه طبع بادهٔ ناب
نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنك

خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر

---

۱ ــ جمع مغرفه بمعنی آلات طرب
۲ ــ یکنوع ساز هندی است

انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود ازشادی برنا شد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر.

سیم و زر پیر را کند برنا لیك پیری که حرص داردو آز
وانکه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاك ره بود انباز

قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود وسازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تاهرکرا سازی هست ازمشتش فرا گیرد و در منفذ پشتش فرو کند لاجرم نوازنده دف را دروقت کار دف پاره شد وموضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که نامسلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناك و خاطر غمناك رفت و سرنا بشکست وبااخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی همپیشه بود واز خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبهٔ او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترك پیشهٔ چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تونیز ترك این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم.

هنگام مراد سخت تنگ است و دغل
کش پیش ز کنجدی نگنجد ببغل
وین طرفه که همچو خرزهٔ زهره شکاف
تا ناف فرو رود بهنگام عمل

ای پسر بر کار دنیا تاتوانی دل مبند
کز پس هرسود اوچندین زیان آید ترا
چند گوئی شب بهل ازمی دماغی تر کنم
صبحدم ترسم خمار ناگهان آیدترا

حکایت

قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنراسنگی است ونه این را رنگی وطالب این هر دو مشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه در هردو مایل اکل وشربند نه‌طالب وصل وقرب

من همان رند مست بیبا کم — که ندارم ز هر دو عالم باك
راستی را دو عالم ار این‌است — باد بر فرق هر دو عالم خاك
خود چو یارب زکفرودین پاکی — ذاتم از قید کفر ودین کن پاك

حکایت

درویشی را گفتند که‌از فطام (۱) دنیا بچه‌قانعی گفت برفع ضرورت محقق است که دنیا مثال مرداریست

حرام صرف بر آن شد که‌هست برخوردار
ولی بحکم شریعت بسالکان طریق
حلال گشته بهنگام نیستی مردار

حکایت

یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعرهر که را مدح کند

۱ ــ چشید نیها

طبقی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید

مردی که حریص آید هرگز نشود قانع

ز لقمهٔ گوناگون از جامه رنگارنگ

گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود

کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ

خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب

فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ

حکایت

یکی ازموزون طبعان شکایت کرد که چندی زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم وفایدهٔ ندیدم گفتم چندی ملندو کمر فراغت بگشا شاید فایده بینی .

نعمت از بی هنر مدار طمع که کس از پارگین(۱) گهر نبرد

شاخ آهو ببوستان منشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد

حکایت

واعظی ازسکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که برمرگ تمسخر کنی گفت برمرگ نه برتو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری .

۱ ـ گنداب

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترك جان
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

ای کعبه بما از چشم نزدیکتری اما — در چشم شترداران دور است بیابانت
ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما — بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته وانبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش
علاج می نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را
مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده‌اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت بستند و پیمانه عمرش بسنك خصومت شکستند .

هدیهٔ ظالم ار ستاند شاه — دانش و چشم و گوش خیره شود
داد مظلوم را بگیر از او — صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

ابلهی براهی میرفت آئینهٔ یافت برداشت عکس خود را در آن دید

برزمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شما است .

هر احمقی که آینهٔ افتدش بدست جزعکس حمق خویش نبیند در آینه

وینطرفه‌تر که بیند چون عکس خویشتن اورا مثال غیر شناسد هـر آینه

حکایت

حبیب (۱) اعجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دورا دوست دارم واگر کسی مـژده آرد که پسرت مرده است اسب را بمژدگانی بدو بخشم .

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولی با این دومهرش هست چنـدان

که دل بگذارد اندر دست دلبـر

که جان بسپارد اندر پای جانان

حکایت

عسسی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تابرویم گفت ای برادر کجابرویم گفت بزندان پادشاه گفت خدارا آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانهٔ خود میرفتم و در اینجا نمی‌خفتم .

در دیدهٔ ارباب جهان خفته نمـاید

مستی (۲) که زصهبای طریقت شده مدهوش

---

۱ ـ یکی ازمشاهیر عرفاست ۲ ـ نسخه ـ زیدی

حاشا که بزندان طبیعت کند آهنك
زان پس که شود حالت مستیش فراموش

حکایت

مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند.

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل تواند کرد کرا که سیرت گرگست و صورت میشان

فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی برمنبر سخن میگفت ازقدرت حق سبحانه وتعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند وخارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمندرا سلطان ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که بی ظنت (۱) خسان ومنت کسان عیشم مقرر شد ورزقم مقدر

نفکند جهان بهیچ رنجم منت نبود ز هیچ گنجم
گر فضل خدای را ببینم صد گنج بود در آستینم

همان به که بی زحمت دعائی و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت

۱ ـ بخل

وسیلتی ورعایت شید ومکری و کفایت زید و بکری راه خدا بسپرم و زنك شره وآز از آئینه نیاز بسترم ودامن آرزو که فراختر از فکر حکیمان وهمت کریمان است بگسترم وهزار دینارعاجلا ازخدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی‌تأمل فروریز که عیالم را چشم توقع در راهست و گوش ترقب بردرگاه

مرد کاهل ز جاهلی گوید — که چرا دل نهم بزحمت کسب
هرچه‌خواهم طلب کنم زخدا — مرمرا کردگار باشد حسب (۱)

لاجرم روزی تمام نظر برسقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته واز آنجا که عادت باری وارادت کردگاری براجابت اینگونه دعوات جاری نیست وغالب‌الظن درحدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را بی‌تقرب وسائل وترقب اسباب ودلائل اجابت نفرماید وهم سید علیه‌السلام گوید که دعوت خلایق بی‌شرائط وصول وبی وسائط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین‌معنی جازم وتمنای مال ومنال بمحض‌خیال وصرف مقال عین محال است چه اگرچنین‌بودی نظام‌عالم مهمل ماندی وصنایع وحرف (۲) متروك شدی زیراکه احتیاج که علت اجتماع است ازمیان برخاستی واگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالباب نداشتمی دراینباب سخن بدرازا کشیدمی تا روستا زادگان طبیعت می‌بدانند که بی تصادف انواع آلام وترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه

---

۱ ــ کافی ۲ ــ پیشه‌ها

حقیقت نپوشند نه آخر درامثال عربست که بلوغ الآمال‌فی رکوب‌الآلام

گدای راه نشین گر کند تصورشاهی
اساس پادشهانش شود چگو نه میسر

نه‌هر که راکه در افتد بدل خیال‌خلافت
بـ ـند باجش اندر نهند تاجش بر سر

در آن مقام که وهم‌و گمان‌مجال ندارد
چگونه موربرد ره چگونه‌مرغ‌زندپر

باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید جز خا کی که گاهگاهی از گو شهٔ سقف میـر یخت و بیچار ه طا مع چون برق لامع برمیجست که شایدوجه‌مأمول(۱) باشدچیزی‌دیگر بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیك دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش‌ازاندازه حاجت است لاجرم‌اگرابرامی رود محض‌لحاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینا ر نقد میباید تا فلان زن بعقد درآید وصددینار بجهت‌ابتیاع کوشه (۲) وخانه و اجتماع توشه و دانه وصددینار جهت کاس وطاس وشیشه وماس(۳) وامثال آن ودویست دینار بجهت معامله وتجارت این بگفت وشب همه نخفت تاخورشید از مشرق برآمد وخورشید مراد وی در مغرب نا مرادی پنهان بود القصه چون ازمأمول اثری واز مسؤل خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا

۱ ـ آرزو کردهٔشده ۲ـ کوشه‌اسباب‌خانه ۳ ـ مخفف‌ماست

حال بفر فراست وحسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن - داری و گوئی باوجود فضل ورحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب ومطابق رأی اولوالالبابست

هر کسی در زمانه قاآنی	بخیالات خویش خرسند است
گرچه دیوانه بند پاره کند	هردمش طعنه برخردمنداست
ور نماید بجرم خویش اقرار	بنده بینوا که در بند است
باز در نفس خود چنان داند	کان گنه جمله ازخداوند است
لاجرم در حساب می ناید	کاختلاف عقول تا چند است

فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را درخزینه رحمت خویش برسم امانت وسبك صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی وتمهید مشورتی عنایت کن این بگفت ودامن درزیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و سرگینی دردامنش انداخت روستائی ازفرط حماقت این معنی را حمل برظرافت کرده بی اختیار بخندید که خداوندا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی وملاعبت است واین مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان بازداشت که خدایا لقمهٔ ازطعام بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی پرید و بدهان اندرش سرگین بیفکند . ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق را روزی رسان پرمیدهد وازاین نوع نوادر و غرائب بسیار است .

حکایت

سالی درمعسکر(۱) ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیأت بر پشت مرکب خم شدم وفی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد باری هنوزش این سخن برلب بود که دراز گوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد ومجرد ظرافت را این ابیات بدیهه رفت :

بملك طوس شبی هر کس از کمان دروغ
ز شست مکر بصید سخن خدنگی زد
ز روی مکر مگر میر دامغان فرمود
که همچو من به تفنگی چنان پلنگی زد
هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو
خری برسم شهادت عجب تلنگی زد
جز این میانه خر با امیر فرق نبود
که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد

دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد
مسلم است مر او را بحکم عقل زوال
گنـاه نیست بشر را مگر بوقت بلوغ
خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال

---

۱ - اردوگاه

وبمضمون الکلام یجرالکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت : تاریش در آبست امید ثمری هست

رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبروش آب ببرد
ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب ببرد

وهمچنان درشیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت باخر بتعرض برخاست که الحق خری وندانستهٔ که هرسخن جائی و هرنکته مکانی دارد ظریف دیگرحاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر دقیقه یابی ولطیفه گوئی تعلیم کرد

وای برحال آن حریف ظریف که بدو جز لطیفه آموزد
ای بسا بی تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میگوزد

ایدل ایدل خلق عالم بیشتر طفلند طفل
کز برای خنده میخواهند شیرین قصهٔ
زانهمت در قصه باید رازها گفتن نهان
تا نباشد کودکان را در شنیدن غصهٔ
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود
تاکه در هر قصه یابد از نصیحت حصهٔ

حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن درزیر سقف بازداشته وبا حضرت بینیاز طیبت وبذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است

که دهان ازنقل تو شیرین نموده آنگاه سرخویش گیرد و راه روستا در پیش •

روستائی کیست مستی غافلی کوبسوی قصه دارد چشم وگوش
چون بمجلس داستانی سر کنند بازلفچ(۱)وگوش بنشیند خموش
کو سلیمان سخندان تا مگر راز مرغان بشنود با گوش هوش

القصه دو روز تمام سنك‌قناعت برشکم بسته بود ودرشبستان مسجد نشسته ودیك طمع درآتش حرص نهاده وچشم برسقف مسجد گشاده‌تا روز سوم که‌از شدت جوع طالب رجوع شده وحواس‌را عاطل و قیاس را باطل دید روی درهم‌کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم بفرستی وهزار معذرت خواهی بجان پدر ومادرم که از خاکش‌خوارتر واز سفالش بی‌مقدار تر دانم این بگفت وازجا برخاست و آستین‌تعرض بیفشاند •

گر هزار آستین بر افشانی ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن که خود اندر میانه میسوزی

القصه روستائی عزم رفتن جزم‌کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود ونقد موهوم بیکبار فرو ریزد

آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال
کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام
دیدهٔ طامع تر از خود در جهان؟ گفتا بلی
گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام

---

۱ لفچ — لب درشت

صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید
جست تا بربایدش شد سر نگون از پشت بام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت
همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام

فی الجمله چون روستائی با آهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طایف در وقت هروله و دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان
سرا و کاخ چونان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگدستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد آنگاه باغایت عجز ولابه اظهار توبه وانابه داشت رو بقفـا کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن نیست •

بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که گاه آه کشد گه نظر بسقف کند
چو روستائی خر کز برای صره(۱) زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند

وخدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام که امردی از امارد که درمعصیت و نافرمانی تالی شیطان بود

چنان بخیل که با آنکه طرفه مأبون بود
ز لفظ دادن کون گریه مینمود آغـاز

۱ ـ کیسه

ولی چو گفتی این خرزه را بگیر بمشت
شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز

با این حال خودرا درویش شمردی وهر شب حشیش استعمال کردی وکشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدا یا مرا بی تقویت روزگار وتربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی ولمحه‌لمحه آهی طویل وعریض بر آوردی

آهی نظیر تیز مخنث چنان دراز   کز بعد مرگ ماند ازاو یادگار او
آهی که‌چون بر آورداز ناف ناگهان   چون‌است۱ اوزصدمه بدردازار او

واز آنجا که میانی لاغر وسرینی فربه وروئی تافته وموئی بافته‌داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشان است بر گردش اجتماع کردندی اگر فی‌المثل تیزی دادی آن‌را کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی واین بیت در گوشش گفتی

لاغر شده از بار سرین موی میانت
بگذار که بر دوش کشم بار گرانت

آن‌وقت که روید از رخت موی درشت
باید زدنت بروی و سر سیلی و مشت

۱ ـ بکسر حمزه نشیمنگاه

پشت تو کنون ز بهر رویست بکار
آنگاه نه روی تو بکار است و نه پشت

بوالفضولا مگو که قاآنی | نام ار زال سخت زشت برد
زشت رویست کو به نیکوئی | نام اوباش بد سرشت برد
جز بزشتی شنیدهٔ که رسول | نام بتخانه و کنشست برد
نام زشتان تو نیز زشت ببر | تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت

علوی زادهٔ را یاددارم که طلعتی داشت گلگون وطبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود ومن ازصحبتش هارب(۱) زیرا که پیوسته چون طوطی جامهٔ سبز پوشیدی وبا لوطیان بادهٔ سرخ نوشیدی وچندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تاچند نوبت کهفعل منکر کرد ومنکر شد بکلی ترك صحبتش گفتم تا بحدیکه اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم واگر نامم میبرد لبیکی، تا شبی بهمسایگی ما بمجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند وکلاهی سرخ تر از تاج خروس وروی عروسش برسر گذاشتند غلامکی داشتم بر آنحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگردت شهپر طاوس دربر دارد وافسر کاوس برسر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بربام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و

۱ ـ فراری

کلنك‌وار ساق و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج دوستون است ودوساق سیمینش ازسیم خام دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی‌دمدمه دارند و گاهی زمزمه وپیرامن آن‌مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته باخود گفتم الله‌الله جای حیرتست که عمدهٔ شریفان شهر با زبدهٔ حریفان دهر نشیند باری لختی بحیرت نگریستم واز فرط غیرت بگریستم تا غیرتم امتداد وحیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانه همسایه رو وغوغادرانداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشأه شراب ازیاد برفت وخرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع وشمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی‌ها خراشیده شیشه ها شکسته و زهها گسسته نقل ها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی ازدر یکی بررو میزد ویکی برسر علوی‌زاده باروانی پرخطر ومیانی بی‌کمر وسری بی‌کلاه و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت ودر دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست درزیر بار وپنجه‌اش پنجه رمالان است دروقت کار بمهرش دربغل گرفتم و گفتم این خانه حوزهٔ حرم‌است وروضه ارم غصه‌دراینجا کار ندارد وشحنه دراینجا بار اندك اندك صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد ولب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم وبستری گرمش آوردم‌وسحرگاهان پیش‌از آنکه خروش خروس ونفیر کوس برخیزد باقدحی ببالین علوی زاده رفتم ساق

وساعدش مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوش خارید واشك از دیده ها بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش به آستین پاك کردم و گفتم :

می بخور لیك بابدان منشین ورنه روزی کنند بد نامت
لاجرم چون همی شدی بد نام کی ز نیکان روا شدی کامت
بادهٔ تلخ خور بشیر ینی تا که شیرین شود از او جامت

چندی براین برنیامد که علوی‌زاده بیحیا بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول‌الشهادة شد وعاقبت بخون بیگناهی شهادت داد روزی دیدمش دستار سبز برسر وجامه سپید دربر

رشته تحت الحنك از بر عمامه اش
حلقه زنان چون افق ازبر چرخ برین

حالی آستینم گرفت که حبیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون چسان؟ گفتم ازاین پیش خورشیدی بودی در پردهٔ ابر وجمشیدی درجامهٔ گبر واکنون بومسیلمهٔ درلباس سلمانی وعمرو عاصی درکسوت مسلمانی بلکه ازاین پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و اکنون فرعونی درگلیم کلیم ونمرودی درطیلسان ابراهیم .

فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او
گر خصلت مرتضی نداری سودی نبری ز وصلت او

شرابخواره کند بروجود خویش ستم
تو زهد ورزی و بردیگران ستم خواهی

حکایت

درهرات بخانقاه پیری رفتم تازه روی وبذله گوی جوانی با روی تافته و موی بافته درکنارش نشسته باخود گفتم الله الله پیر نوانرا چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری؟ گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر وجوانرا چگونه دیدی؟ گفتم ترا شیخ صنعان واو را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی‌نیازش بخشید که چنین بنده راچنان مولی اولی است

گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود
سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود
شاهد نیکرو همان بهتر که بر شاه نیك خوی بود

حکایت

ساده روئی که بغایت‌ساده لوح بود وقتی بایکی از قلاشان‌سینه چاك که با هر کودکی‌صبیح درهر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد ومرد قلاش هرروز بپایمردی حیلتی ودست آویز وسیلتی رشتهٔ موافقت‌رشتی ودوحهٔ مرافقت کشتی تا زمانیکه کار ببوس و کنار کشید

آن شنیدی که مرد قلاشی کرد باکودکی بمهر خطاب

که مرا بوسهٔ بده که بود بوسه کون‌راکلید فتح الباب

القصه روزی، ساده وقلاش دربستند وبعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد وشیر شبق درخروش باکمال عجز ولابه پسررا گفت ای یارجانی امروز توانی که اندك جوانمردی نمائی وکونی باین پیر شکسته کرم فرمائی، پسر از غایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه وعاریت امری معین است باکمال شرمساری جواب‌داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یك کون دارم که بررویش نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی

ای بسا طناز زیرك طبع کز فرط طمع
هردم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود
لاجرم آن کودکی کز رنك ننگی‌ایمن است
بهتر از رنگی بود کابستن ننگی بود

حکایت

دربهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش درخزینهٔ خاطر مخزون غره سپید ش در طره سیاه بدربود درشب قدر وابروی خونریزش برجبین ذوالفقار علی درروز بدر قامتش در خوبی مسلم وبرطوبی مقدم

متمایل قدش ز نشوهٔ می آنچنان کز نسیم غصن‌رطیب ۱
نفسش چون‌شراب کهنه ببوی عرقش‌چون گلاب تازه بطیب

۱ ـ شاخه‌تر

گفتی روی منورش درموی معنبرش شهباز سپید است درشهپر غراب یا قرصهٔ خورشید در پرده سحاب یاقلب صدیقی درقالب زندیقی نهفته یا روح‌القدس دردامن عزازیلی خفته

ترك چشمش درشکنج زلف یارستم کمند
روز کین در گردن افراسیاب انداخته
یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب
خویش را در رشتهٔ پرپیچ وتاب‌انداخته؟

تبارك الله از آن هندوی سعادتمند
که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام
ویاچوزنگی عوری فکنده سر در پیش
که در برابر خورشید لرزدش اندام

قضا را در نیمه شبی که از چهرهٔ دیو تیره تر بود واز چشم دیوانه خیره تر ازدرم درآمد

شبی مهرهٔ اختران را ز هر سو — برافشانده از حقهٔ چرخ ملاعب
چو از قعر وارونچهٔ سنگریزه — فروزان ز چرخ معلق کواکب
درخشنده انجم در آن شام تیره — چوآویزهٔ در بگوش کواعب (۱)

برجستم ودر کنارش گرفتم و گفتم

تووکوی من بخ‌بخ ای‌بخت مقبل — من‌وروی‌تو وه وه ای بدر دوران

۱ ــ دختران نارپستان

شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس
بیابان و آب آنگهی کام عطشان؟!

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست
که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه
که نشوهٔ می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدیگر و نه جدا زیکدیگر
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول
• دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام

القصه چون دیوانهٔ که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری (۱) نگرد شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقهٔ زلفش

۱ ــ تازه و خرم

زدم و گفتم

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی
زآنرو مشوشی که معلق در آتشی
همچون محك سیاهی و سائی بچهر یار
گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی
ایمان ودل روان و خرد صبر و اختیار
دریك نفس بیك حرکت خصم هر ششی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست
باآنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

و گاهی دست برابرویش نهاده میخواندم

ای ابروی نگار نه گر قامت منی — چون قامت من از چه نگونی و منحنی؟
مانی بشکل نعل در آنروی آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی؟
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو — آن قبلهٔ که توبهٔ میخواره بشکنی

و گاهی لب برلبش میسودم و میسرودم

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی — کز یك حدیث مایهٔ تسخیر عالمی
مریم نهٔ ولی زسخنهای روح بخش — آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه بامسیح همین فرق بس ترا — کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصه چندان وجد وسماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم درکنار گرفت واز عرق شرمیکه بسبب حرکات من بر گلبرك ترش نشسته بود بررویم گلاب افشاند تابهوش آمدم سردر کنار مقصود دیدم معذرت

درخواست کردم و چهره از اشك ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجب بکلی از میان بر افتاد خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینك آهنك وجدداری و من آهنك نجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بدرود این بگفت و تگرك برلاله فروریخت و در یتیمم برصفحه سیم برانگیخت

عقد پروین بر آفتاب فشاند   یا نه بر برك گل گلاب فشاند

عبهرش منبت (۱) شقیق دمن   گشت و رخ معدن عقیق یمن

چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشك خونین آل (۲) باخود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ

شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار

نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوك

زال گردون چرخه محنت بچرخ آورد باز

رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوك

لاجرم بعد از آنکه هزارگونه تأسف خوردم وانواع جزع وفزع بجای آوردم گفتم ای یاردیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری وصفای ظاهر را باصفای باطن توفیق دهی گفت این معنی محتاج بتعلیم است

---

۱ ـ محل روئیدن   ۲ ـ رنك سرخ روشن

در طریق کعبهٔ مقصود ای دل بی دلیل
قلب طایف خائف است وجان سالك هالك است
گر همه اسکندر رومی بود بی خضر وقت
تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالك است

گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبهٔ گل آیت کعبه دل است و مناسك مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسك حقیقی است پس چون ازوطن مألوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینهٔ شریعت ازرهروان طریقت بپرسی ودر وادی فقر که مسافت پرمخافت است نترسی زیرا که خار حارغیلانش بغایت ازخار مغیلان دلدوز تر است و حرارت اقسام اسقام زاجره‌اش از هاجرهٔ(۱) یثرب وبطحا جانسوزتر چون بمدینه‌طیبه شریعت در آمدی واز مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمجسد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص واول مناسك تجرید توحیداست در سرچشمهٔ توبه بدن ازاو ساخ (۲) طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای واز محرمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار گانه لیل ونهاراست اجتناب نموده لبیك گویان بمکه تسلیم در آی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای آر و برگرد کعبهٔ خوف طوف کن تاباول مرتبه‌حق‌شناسی که‌مقام ابراهیم است انی و جهت

---

۱ ـ باد بسیار گرم‌و شدت گرمای‌سوزان ۲ ـ پلیدیها
۳ ـ مراد طواف خانه کعبه است

وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلما گویان در رسی ودوگانهٔ مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهرولهٔ وجد درآی وبتقصیر بشریت اعتراف نموده تاازعمرهٔ عمرفراغت یابی و بحجةالاسلام فایزشوی آنوقت اول احرام تمتع است وهمچنان لازم‌است که درزیر ناودان‌رحمت بهمان دستورکه درعمرهٔ بدن را ازاوساخ طبیعت شستی بشوئی وقصد احـرام تجرید وتفرید نموده بمنای منی درآئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه مشعرالحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی وتا شام ابدی در درآن مقام که در وادی حیرتست وقوف‌نمائی واداى نماز ونیاز فرمائی پس جمرات طاعت ازخاك مذلت بر چینی و در صبح شهود بمنـا ی منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبـار نفس است بجانب میل میل و شهوت پرتاب کنی تابکعبهٔ دل که‌مقام امر است باریابی و بطوف تمتع فایز شده بآخـر مقام ابراهیم کـه‌مقـام بیخودیست دوگانهٔ شکر وستایش‌بجای آوری‌واستلام (۱) حجر الاسود که معنی‌سرسویدا ازصورت او هویدا وطلعت‌ایمان در لباس کفر پیداست ادراك کنی وهمچنان سنت است که تا سه‌شب که اول مرتبه افراداست وعلامت تفرید درمنای منی مبیت فرمائی هر روز کـه صبح سعـادت از مشرق شهود برآید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی وباز بکعبه

۱ ـ سودن و بوسیدن

مقصود رفته طواف خوف ونماز نیاز بجای آری هوش دار تاعوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو(۱) خـدا پرستی را درسهو خویش دیده‌اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد وشام فراق بر آمد

بتم بار سفر چون بست گفتم　　دریغ از دل که نبودصبرو تابش
مه از نزدیکی خور شید کاهد　　من از هجر رخ چون آفتابش

فی‌الجمله بسی بر نیامد که درد فراق وسودای اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهرسو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی ازدوستان برحالم وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی محبت را سفرعلاج کند چون رایش‌حازم (۲) دیدم سفر را جازم شدم ودر عشر آخر صفر وغالباً اول بهار وابتدای تساوی لیل و نهار بود که از شیراز باطایفهٔ ازدوستان بعزم هندوستان بر آمدم وقضا را چون دوسه فرسنك از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال ربیع(۳) چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد وباز ازدیدن او جانم شیدا شد چه مقرراست که جنون دردو وقت غالب شود یکی وقت‌بهار ویکی وقت رؤیت هلال تابدان چه رسد که هردو دریکوقت اتفاق‌افتد خاصه که نام فصل وماه ودلخواه هرسه یکی باشد ویکی شود و از آن یکی هزارجنون‌برخیزد واین مثل بدان ماندکه‌یکی مینالید که ای‌وای

۱ - هوشیاری　۲ - دوراندیش　۳ - مقصودماه ربیع‌الاول است

همه‌ام جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت اگر این چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم و بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس معلوم است که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید ازهیچ نالی

مرد که یك درد را می نتواند علاج
چون شود آخر خلاص ز این همه اندوه ودرد
سینه حزین دل‌فکار پشت نگون تن‌نزار
دیده سپید اشك‌سرخ روزسیه روی‌زرد

القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را برغره من دیدند و گفتند

زهی فرخنده ماه آنکه بیند   هلالی را بروی آفتابی
خصوص آن آفتابی‌راکه گردون   به بحر مکرمت باشد حبابی

و برحسب اتفاق در آنشب خواب برمن غلبه‌کرد وچون گرد ازعقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح چون سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق تتق بسته بود یعنی روشنی برفراز عقبهٔ دختر(۱) که‌ازعقبات معروف است نمو دار شده پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تادوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا هنوز تاصبح پاسی مانده چه‌هنوز ستارهٔ کاروان کش‌طلوع‌نکرده

۱ - مقصود کتل‌دختر است که درراه کازرون واقع شده

از این سخن بر آشفتم وبجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی در آنچه گفتم ازصبح صادق ترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد وفسوس واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که‌خودرا درعلم هیأت و نجوم بی‌نظیر خوانی وهنوز مغرب از مشرق ندانی زاید۔ الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه دربرابر آفتاب نهاده یاعکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائی است وشاید این روشنائی‌از آنجا تافته باشد یاچون این عقبه مکمن رهزنان ومعبر رهروانست باشد که یکی از این دوطایفهٔ‌شمعی افروخته باشند یاآتشی سوخته لختی‌احتیاط کن تاصورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشترشد تا رفته‌رفته ماه دوهفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه وتسخر شنفتن است نه گاه استهزاء وفسوس گفتن گفت چگونه؟ گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یاآنکه بی فحص(۱) واهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتأمل درنگریست و از روی حیرت گفت حبیبا نه‌اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیدهٔ که هلال‌ناقص درشبی بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم دراین مسأله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی‌رفت‌ومیوهٔ بسیار چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده ودر دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم

۱ ـ جستجو ودقت نظر

در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی برخاست ومرادرهم پیچیده دراین باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادیکه آدمی را ازخاك برکندمیوه را ازدرخت نمیتواند کند؟ گفتمش برخاستن باد وبرکندن میوه وتو گرفتم همه راست است این میوه هارا دردامن تو که ریخت ودامنت را که برکمرزد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتم ودر آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب وصورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نبینید که آفتاب از مغرب برآمدو برگناهان رفته استغفاری نگفتیم ازاین سخن غلغله عجیب وولوله غریب درایشان افتاد وبیکبار خودرا ازپشت زین برزمین انداختند ودمادم مینالیدند وروی مذلت برخاك میمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند ومیگریستند پس از ساعتی بادی ازپیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم واویلا وامصیبتا که قیامت کبری دررسید وآنچه حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده که آفتاب درروز قیامت معادل یك نیزه بربالای سرایستد صدقش ازآفتاب روشن تراست واینك پدید آمد طایفهٔ بیهوش شدند و طایفهٔ بجوش آمدند ناچار جامه ها چاك کردیم وبرسر خاك ریختیم وباجیب پاره ازپی چاره استغفار مکرر میگفتیم وخاك مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر

یکی ازعالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آ نچه بینی آیت رحمت و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم برپشت بادپائی نشسته وبند برقع فرو گسسته

آ فتا بی نشسته بر صرصر که برد بروی آفتاب سجود
یا نه گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود

چون نیك نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن عربی تبدیل جسته و برمرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی وخلقی را ازهول قیامت برآوردی بازگشتم ورفیقانرا گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سرآمد و بهشت برین بپای خود ازدر در آمد

طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی
غلمان صفت نموده جمال جمیل را
از یك سخن روان دولبش داده صد شکست
تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت وچون آیت رحمت برایشان نازل شدونخست درمن آویخت وخرمنی شکر برسرو رویم فروریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پرخون شد و تبرزدش (۱) تبرخون (۲) آنگاه تنگ (۳) شکر بازکرد وسخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازاین

۱ ـ نبات ۲ ـ عناب ۳ ـ لنگه بار (عدل)

سیاحت چه بود گفتم دیدارتو
بجز وصل نگاری چون تو دلبند
ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد دروطن مقصود حاصل
چـرا بیهوده گویم ترك راحت

پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و اردیبهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع راباوصل ربیع بسر بردم

راست گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام
آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت
گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب
گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت
رشك نگذارد که نام نامیش گوئی عیان
آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت
پرتو خورشید راچون جاهلان گوئی چراغ
کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
جهد کن کز رشك نامش را ز خود پنهان کنی
ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت
لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر
تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت
اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید
برزمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت

حکایت

یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه یحتمل که نامش گفتن مؤدی بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریا است بحکم آنکه تاکسی خود را ازدیگری برتر نیابد درمقام غیبت وی برنیاید و ازآنست که‌غیبتی راکه بمقتضای طبیعت‌باشد ازهر گناهی برتر نهاده‌اند

ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
برعیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پردهٔ مردم بد رانی

چه هر صفتی که زادهٔ طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیرمحض باشد شرصرفست‌واز این مرتبه بخل را باجود و تواضع را باکبر وهمچنان هریك ازخصائل رضیه را با رذائل نا مرضیه تفاوت نیست

ای پسرطبع را زنی میدان — که زبیگانه گردد آبستن
هرچه زاید حرامزاده بود — خواه باشد قبیح‌وخواه‌حسن

بلکه برخی ازمحققان فرموده اند که کبرطبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیراکه آن کبریست بیرنك و این کبری در لباس نفاق ونیرنك

هرصفت کوز طبع میزاید — شرمحض‌است‌اگرچه‌خیربود

کعبه‌را اگر شرف ز آب و گل است　　چه فضیلت ورا بدیر بود

و این همه تحقیق که درخلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را برعالم مجال اعتراض نماند وتشریع وتقریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چرا زبان بطعن ولعن منکران گشایند وکفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط برحکمت است و آنچه گویند وکنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید **و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی** وهم فرماید **و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی**

از نصایح بگوش نادانان　　تا بکی ای حبیب حمل نهی

بارحکمت که شیر نرنکشد　　خیره تاکی بگوش نمل نهی

فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی وبا ایشان ازروی امتحان پیوند کردی وهرکجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات وتعلیم اوراد واذکار پیش رفتی مگروقتی یکی از دوستان برسم طیبت ومزاح بدو گفته بود که حبیب روزگاری است که پروردهٔ درویشانست وبرآوردهٔ ایشان خاصه دراین اوان که چنان درکنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است

هیچ بیرون نیاید از خلوت　　گوئی او را بخاك دوخته اند

در تمنای شمع رخسارش　　خلق پروانه وار سوخته اند

لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت را برصفای طینت من وظرافت را برشرافت بخت خویش حمل کرد

چه وقتی شنیده بود که چنانکه مقناطیس آهن را جاذ بست مطلوب کشنده طالب است قضارا روزی که من با جمعی ازیاران از هول باران در بسته بودیم ودر حجره نشسته امیر ازدردرآمد زایدالوصف تکریمش کردیم ومراسم ومراتب تعظیم وترحیب (۱) بجای آوردیم وغالباً برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند واندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان ازآنچه در ضمیر ما است خبر دهد صادق است و الا کاذب است امیر اندیشهٔ چند کرده وخطرهٔ چندبخاطر آورده وبا خود گفته بود که اگر حبیب ازاهل کرامات باشد ازخاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه درحرکات وسکنات من خیره‌خیره دیدی واگراحیاناًسخنی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا درلباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد وآن کرامت ازامیر فوت شود ومن همانا ازاین معنی غافل بودم که‌امیر ازمن‌توقع کراماتدارد والاامیررا ازدغدغه خاطر برآوردمی وچندان حرکات نکوهیده کردمی که‌مجال این‌خیال نماند ومرا ازاهل حال نداند

مقلد خویش را عمری کند مات که ازاهل ریا بیند کرامات
ز اول گر ورا بودی بصیرت ز صورت یافتی قبح سریرت
نکردی‌روز وشب چون‌مرغک‌کور اقامت بر لب سر چشمه نور

القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستندآنگاه بکام‌دل خلوتی

---

۱ ـ خوش آمد گومی

میسر کرد واز هردری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت درلباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سرحلقه خاموشانش دانند ومقصد خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً دراین زمان بلکه درهر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازاین برتر نباشد وهمانا ناظر بدین معنی است آنچه علی علیه‌السلام میفرماید دوائك فيك وما تبصر ودائك منك وما تشعر

وتزعم انك جرم ثقيل | وفيك انطوى العالم الاكبر

وانت الكتاب المبين الذى | با حرفه يظهر المضمر

دلا چه معجزه برتر ازاین که هردو جهان
بود چو مغز بیك مشت استخوان پنهان
امانتی که نیارد ملك بدوش نهاد
بدوش می نهد انسان ومیکشد آسان

چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق عادات وبارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذائل و تحلی بفضایل دریابد عنان انانیت وخود پرستی بصوب ترك هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بتابد ودر این حال سالك درغرقاب فنا هالك شود و

تمامیت ارکان طبیعت که عبارت ازوهم وخیال وحسد وحرص وکبر و آزو وآرزو وسایر امارات هستی و علامات خود پرستی است در آن غرقاب هایل زایل گردد

وهم و خیال و حسد و حرص و کبر
گر ز تو زایل شود ای مرد راه
نیست عجب گر چو رسولان حق
بر زبر عرش زنی بارگاه
راه دو گام است یکی بر خودی
گام دیگر بر حرم خاص شاه

چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن برکمر زد و گفت ای حبیب بنابرآنچه توگوئی معجزات انبیا وکرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه وکرامت بجهت الزام منافقانست که انکاردارند نه موافقان که اقرار دارند آیا درکدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه‌السلام ازحضرت رسول صلی‌الله‌علیه وآله برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله زبانش بدین کلمات بازگردد

دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد
مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق
بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی
چو سیم قلب کند امتحان نارحریق

دلا شك بزرگان دین بمنزلهٔ محك باشند که عیار نقد وجود ابرار واشرار را بشناسند وکسی که آنانرا امتحان کند چنانستکه سیم قلب محك‌را آزمایش کند وهمانا شنیده باشی که روزی علی علیه‌السلام بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تهکم (۱) و تمسخر گفت که یا علی اگر راست‌گوئی که خدا حافظ است خودرا از بام در انداز آن جناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا امتحان فرماید نه‌بندگان خداوند را

کسی‌که آتش سوزنده راشناخت درست
بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست
چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بود و بازباشد وهست

الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد وزبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب این همه اصرار و لجاجت من دراین باب آنستکه وقتی بایکی ازصاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید بااو نشستم وچند بارم ازمغیبات خبرداد وسررشته تقلیدش‌درکف نیافتم روی بتافتم گفتم ای‌رفیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که هر کسی دروی صورت خویش بیند وجز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است وپاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالك در ابتدای سلوك صور نقایص خود را درآئینه جمال‌پیر مشاهده کند و

---

۱ ـ تهکم استهزاء وسخریه

بسبب فتور اعتقاد وقصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی براهی میرفت آئینهٔ دید برزمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد وعکس خودرا مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده برزمین گذاشت و گفت عفوم فرمائید ندانستم که این از آن شما ست

ارباب فقر آینه قدرت حقند   آئینهٔ که رشك برد زو هر آینه
تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی   زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه

چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی به یکنظر التفات خاك رازر کند وسنك‌راگوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم‌ای‌رفیق چون ترا نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را درد سر میدهی واز ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشدوازدیگری کرامت خواهد واین مثل بدان ماندکه امیری را درغربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست وصورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که درد عزوبتم شدتی یافته و شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم درجوش

بسکه هرلحظه خواجه حمدانم   سر کشد سخت در میان ازار
چون زره رخنه‌رخنه خواهدشد   گر ز آهن بپا کنم شلوار

باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش ازغزالان

سخنگو که صورت بشر دارند وصباحت قمر بچنك آری و با من آشنا کنی تاهر شب ماهی سیمم در برکه سیمش شنا کند وهر زمان که آتش شهوتم شعله‌ور شود،در بوته سیماب و کوره سیم نابش قطرهٔ آبی فشانم وشعلهٔ آتشی نشانم

کیست این‌شیخ‌معمم که قدش یك‌وجب است
لکن ازعجب بزرگانرا نارد بحساب
قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود
اندر آندم که خلایق‌همه‌هستند بخواب
مردم از چاه همی آب ببالا آرند
این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب

القصه چون خادم شدت شبق وشهوت خواجه میدانست که‌تاچه‌حد است که‌اگر لختی اهمال کند وی را ناخوشی های سخت پیش آید حالی برفت وپس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر روترش‌کرد که این چه تحفهٔ بدیع است که آوردی مگر دراین ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه‌کنی گفت تابنمدانش فرو برم وبحمدانش بازی کنم گفت ای امیر بنمدان عجوزه فرو بر و باحمدان من‌بازی کن

خواجه گفتا ز اهل تقلیدم — لیك مشتاق سر تو حیدم
زان بتقلید شد دلم دمساز — که نبینم ز اهل دل اعجاز
گفتم اینحرف‌نیك نا نغزاست — حرف نا نغز قشر بیمغز است

تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع‌داری

دلا گر پیرو اهل ریائی زاهل‌دل چه‌میخواهی کرامت
هر آن نقصان که‌درسالوس‌دیدی هم‌ازسالوسیان بستان غرامت
مده‌دامان‌شرع‌از کف که‌اینراه رهی‌دوراست‌لیکن با سلامت
رهی‌نزدیك‌خواهی‌فقر بگزین ولی‌هر گام بینی صد ملامت

ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی
برخیز و بدر پرده سالوس علی روس
سالوس کنی از پی ناموس ولیکن
سالوس تو آخر بدرد پردهٔ ناموس
یا دامن سالوس پرستان مده ازدست
یا برسر میدان فنا خیز و بزن کوس
گر تشنهٔ آبی چه روی جانب آتش
ور طالب فقری چه دوی ازپی سالوس

حکایت

زنی را حکایت کنند که‌طلعتی‌ازطینت‌دانا بهترداشت وسرینی ازبخت نادان فربه تر آن یك‌چون صبح عید خجسته واین یك چون قله‌دماوند برجسته

گل نهاده‌است بسر کاین رخ گلگون من‌است
سرو بگرفته ببر کاین قد موزون من است
کوه الوند ز دشت همدان دزدیده
زیرشلوار نهان کرده که این کون من است

قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد وبازنی از همسایگان از هر دری سخن سر کرد اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بخانهٔ وی در آمده زنرا دید که سر بدریچه فرو برده وشلواری از قصب سرخ درپاکرده گفتی اختلاط سپیدی سرین وسرخی قصب اختلاط برف است بادوشاب یاعقیق بالؤلؤخوشاب مردرا توسن شهوت عنان اختیار ازقبضهٔ اقتدار ربوده ازپشت زن کاری درپیش گرفت زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یامصروعی که درسرش رنج دوار اضطراب وجنبش آغاز نهاد وبرعادت خرچنك که گاه سربگریبان درآورد و گاه ازگریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد نمودی باآنحال با زن همسایه گرم سخن بودی و چون زن همسایه این حالت مشاهده کرد ویرا گفت چرا اینهمه می‌جنبی گفت ای خواهر چکنم دلتنگم وباخت خود درجنك

ای بساکس کز برون باشد چوسیمی خوش‌عیار
وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است
هر زمان از روی سالوس و ریا در نزد خلق
سبحه دردست وزبان در کام او در جنبش است

چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب
این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است
چشمگان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال
سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است

حکایت

زنی درمجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه برسر وی زد کودك نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی

خواجه بیجرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی
هر دم از بیم طعنهٔ مردم بفلك بندش ز نادانی

حکایت

توانگری سفر کرد وچهار کس درحضر داشت اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هرچهار دریك خانه بودندی ودر یك حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیك طمعش درجوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد باخود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی باسبطی وحبشی با قرشی وکافر باحور و ظلمت بانور است لیکن اختلاط ومواصلت نیز خالی ازاحتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار ونوش بی نیش نباشد وحکیمان گفته‌اند دراین عالم هیچ خیری بی شر وهیچ نفعی بی ضرر نیست

هستی ما ست با عدم مخلوط   لذت ما ست با الم مربوط
سوك بی‌سور و عیش بی‌غم نیست   گنج بی‌مار و شهد بی‌سم نیست

بلکه جمعی بر آنند که دراین نشوه خیرمحض مصور نباشد و شر محض میسرچه آنچه دروقتی خیراست دروقتی دیگرشراست و بالعکس یاچیزی خیراست نسبت بکسی وشراست نسبت بکسی بهرتقدیر لطف و قهر باهم مخلوط وزهر وفادزهر باهم مربوط جز خداوند عزوجل کسی را برحقیقت خیر وشر اطلاع نیست چنانکه خوددرقرآن مجید فرموده است **عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیرلکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم**

ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه
مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب
بسا دوا که تواش همچو عشق دانی درد
بسا هنر که تواش همچو فقر دانی عیب

فی‌الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی‌بی مرابخود خواند فنعم‌المطلوب‌واگر خشم راند معذرت آورم که‌در خواب بودم واگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آندو اتفاق افتد لاجرم نفیرخواب برکشید وخواب آلوده گفت بی‌بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی‌بی گفت خاکت برسر که گوئی و برنخیزی دختر بیداربود سر برداشت که‌معلوم است که غلام گوهر سفته را برگوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را

برغنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر مـا هم خدائی داریم

ای برادر درقبول کفر و دین مرترا داده است یزدان اختیار

زین دوهریکرا که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار

القصه درمیان مادرودختر میزان عدل نهادوداد حقوق نعمت چندین ساله بداد

رو سیاه آن غلام کز حیزی نعمت خواجه را ندارد پاس

بر کند خاك عصمتش چون پیل بدرود کشت عفتش چون داس

القصه پس ازهفتهٔ که غلام باآن دوتن مأنوس شدو کنیز بکلی مأیوس گشت روزی ازغایت شهوت دست دردامن غلام زد که چـرا از عقوبت خدا نپرهیزی وبا محارم خواجهٔ خویش درآمیـزی اگر ناچار شبقت غالبست ونفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولیـترم چه هر دو ازولایت حبشیم ودریك خانه جاروب کش

ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتن آگاه

کاولین شرط عافیت آن است که بدارند حد خویش نگاه

جنس خود جو که عین بیخردیست گرگدا همعنان رود با شاه

هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ سیاه

بندهٔ پاس خواجه دار و بتـرس زانکه روزی بگیردت بگناه

کاخرش شیـر پوستین بدرد گرچو گرك آشتی کند روباه

باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست

است لیکن از آنجا که حرص مال مرا ازفکر مآل بازداشته بترك سلامت تن داده‌ام وباختیار ندامت واستماع ملامت دل نها ده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرتست بلکه تاایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم بر ایشان در کیسهٔ سیمین نریختم و تا هر یك بیست مثقال زر پخته‌ام ندادند حبه چند نقره خام در پایشان نفشا ندم واین مثل سودا کردنست که‌هر که سود آخر خراهد بز یا ن اول راضی شود

بسا بخیل توانگر که صد هزار گره
زند زحرص گدایان شهر بر کیسه
ولی زکیسه زر بگذرد درآن هنگام
که حرص‌سوددو چشمش کند کلا پیسه

اکنون تونیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن والاتسعین خواهش‌درهم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی وهفتاد وسیله‌انگیزی این ماهی بشست نیفتد واگر فی‌المثل هزار پنجاهه گیری و پانصد چله نشینی وسی‌سال تمام در انجاح این حاجت ابرام ولجاجت کنی وحصول این مقصود را بدعا ازخدا خواهی عشر ینت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار درستم(۱) درمشت گذاری وبر پشت خسبی‌اینکار ازپیش نرود

این چهره‌کت از گنه سیاهست   آن به که بآب چشم شوئی

۱ ــ اشرفی

کان سیم سپید خواهدت داد کفارهٔ آن سیاه روئی

باری چون کنیزك موجب محرومی معلوم کرد درخانه خواجه بنیاد نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد وشبی درخلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد والتماس کرد که بیش از این مقدورم نشد غلام چون سیم سپید وعجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزك مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود وآن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کارغلام بود که مبادا بجهت بی‌میلی میل‌را چنانکه بایددر سرمه دان نکند بدین سبب هرلحظه دستی فراپیش غلام میبرد واندازهٔ خروج ودخول خرزهٔ وی معین میکرد تا تخمکان غلام بدست وی‌افتاد ویرا گفت چرا اینانرا در نسپوزی گفت این دورا درگرو آن یکدینار که کم دادهٔ نگاهداشته‌ام بیچاره کنیزك آهی کشید و تخمکان غلام را با رغبتی تمام درمیزان مشت بسنجیدواز سیاه بختی خود برنجیدآنگاه باچشمی گریان ودلی بریان ناله نمودکه خدا روز فقررا چون‌رویم‌سیاه بکند وحالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یکدینار از این‌دو گوهر شبه رنك واین دو نعمت گران سنك‌محروم ماندم

بسا سیه دل فاجر که سنك بگدازد
در آنزمان که‌وی از مفلسی بر آرد آه
همیشه‌آه کشد کش‌خدا دهدزر وسیم
که تا کند بزر و سیم سازو برك گناه

حکایت

مخدوم اجل ملك الشعراء عندلیب که ختم فصاحت بنام او ست وملك بلاغت بکام او خلفی دارد که خلافت ویرا درهر صنعتی باستحقاق لایق است و با کتاب رسوم و آداب باهزار گونه عایق شایق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که برخیزید دو گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید

بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کافتاب جوانی کند غروب
پیرانه سر مزن در طاعت که اسب پیر
در عرصهٔ وغا نبود لایق رکوب

ومحققان عرفا گفته‌اند که مرد راه طریقت آنستکه درجوانی بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر وباطنش ازشعور واحساس عاطل وباطل ماند تامگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالك ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هرچیز خبردار

حق گفت با پیمبر و وی گفت با امام
خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام

شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست

موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام

گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس

ملك فنا و تخت بقا گرددت بکام

شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو

در شب توان گرفت بآسانی انتقام

ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار

بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام

حکایت

فاجری عزب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لیکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است

خوش آمدی که منافق بدوستان گوید

چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرینست

مثال مرد منافق باعتقاد حکیم

مثال افعی منقوش و مار رنگین است

باری موجب ارتباط واختلاط تاجر وفاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش باقباحت مخبر مخمر

ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیوو صورتش انسان

معنیش شرك وصورتش توحید   باطنش کفرو ظاهرش ایمان

واین دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یکدواج چون دومغز دریك پوست غنودند گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان ویعرف المجرمون بسیماهم از رویشان نشان است

پلید جفت پلید است و پاك همسر پاك
گزیر نیست درآفاق جنس را ازجنس
مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف
که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس

آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار وفاجر بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کردتاز کمان گمان تیر تدبیری گشاد دهد وسزای دختر بدکار وفاجر غدار درکنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر بازکردی وتهدید وتوبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه درنك دروقتی محمود است وشتاب وتبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوس است وصبر بغایت منحوس و منکوس

مکن سستی ای خواجه در کارخصم
کز آن سستیت سختی آید به پیش
از آن پیشتر کارْ دشمن بساز
که دشمن کند چارهٔ کار خویش
ازآن پس که ریشت درآرد ز پای
چه سوداست مرهم نهادن بریش

تامثل دختر عرب نشود که درمجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته‌اند دوچیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی وخودپرستی با خداپرستی

منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که ازسردست شوئی
دلا تا می نگوئی ترك ناموس همان بهتر که ترك عشق گوئی

فاجر گفت این اشارت را توشیحی واین کنایت را تصریحی شاید

چنان باید سخن گوید سخنگو
که باشد سهل و آسان در مسامع
نه در گفتش بود تفصیل عایق
نه در قولش بود اجمال مانع
بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع

دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت‌راز را اشارتی از هزار توضیح وافی‌تر است وکنایتی ازهزار تصریح کافی‌تر

سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل‌داند و جاهل نداند
بلی جاهل چونبود محرم‌راز بهل‌تاهمچوخر در گل بماند

وغالباً کسانیکه درباغ محبت دوحهٔ(۱) صفا کشته‌اندونقش خلوص برلوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند وهزار اشارت برمزی از هرطرفی هزار حرف یابند واز هرحرفی هزار طرف واز هرسطری‌هزار

۱ ــ ریشه‌و بیخ‌درخت

باب خوانند واز هر شطری (۱) هزار کتاب

اشارتی که بابرو کنند اهل خـرد

بچشم مردم دانا هزار دیوان است

مگو که‌نیست بسرعقل و هوش‌دیوان‌را

هر آدمی که بود دیو خوی‌دیو آنست

نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم واز آزاراو چندین دفعه شکایت وبا اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مـأمول ندانی فاجر گفت ای ماه دوهفته اکنون من نیز ماهی تمامست که‌چاره کار میدانستم واظهار آن نمی‌توانستم اکنون که رضای خاطر تو درقتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی‌غاسق (۲)باخیلی فاسق که علامت معاصی درنواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهـان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بیرحمی زخمی چنـد بر بدنش زد تاجانش بر آمد اتفاقاً درهمان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بمدافعت برخاست شمشیری برسرش زدند ازپا درآمددست بتاراج گشودند تاآنچه در خانه بود بجاروب نهب(۳) رفتند چون‌شب سرآمد وروز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود ودختر را مصاحب تیغی خون آلوده درصحن خانه دید برداشت و بحجرهٔ دختر رفت که صورت حال‌معلوم کند مقارن این‌حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بیروح بسرایش دویدند تا از

---

۱ ـ قسمت ۲ ـ تاریك ۳ ـ غارت

سرگذشت خبر دهند فاجر را باشمشیر خون آلود بربالین دختریافته پهلویش خستند وبازویش بستند و تمامت اهل‌محله بر صورت آن حال مجله نوشتند وبحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تااورا سنگسار کردند

مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود بصورت میش
آخر از وی رسد بدوست گزند نوش مهرش بدل شود با نیش
جای درمان کجك زند بر درد جای مرهم نمك نهد بر ریش
لیك هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش
از پس یك بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش

حکایت

مستی‌را شنیدم که نیمه شب در سربازاری‌ایستاده بود وازغایت‌مستی سرش بچرخ‌درافتاده هشیاری که‌باوی لاف محبت ویاری‌میزد بدو برسید واز او پرسیدکه چرا بخانه خویش نروی گفت ای‌فلان نه بینی که شهر برگرد من میگردد وخانه‌های‌بیگانگان یکان‌یکان درگذراست‌انتظار دارم تاچون در خانهٔ من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم

کاهل سست رأی سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد
پای ننهاده از سرای برون سیر دیر و کنشت میخواهد
بی ریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد

حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم ومنظری وخیم داشت

رخ غم فزایش بدا نکو نه زشت　　که دوزخ بر او نمودی بهشت
رخش زشت ودل ساده ازمکر وریو　　رمان خلق ازاو چون زلاحول دیو

آن بیچاره را حماقت بمرتبهٔ بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خودرا گمان شخص دیگر کردی

ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی
از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است
برلوح جبین تو مگر پنجه تقدیر
با کلك قضا آیت ادبار نوشته است

شنیدم که دوستی داشت که هرروز بخانهٔ او رفتی ودر آئینهٔ که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی باخداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است وتوفرع کامل

احمقا عکس یك جهان خررا　　در رخ زشت خود معاینه بین
گر زمن باورت نمی افتد　　خیز ورخسار خوددر آینه بین

حکایت

بارخدایا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آ فریدهٔ که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده ومرا بهلاقیدی متهم داشته بودند یکی ازدوستان

جانی بر آن حالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز باخود گفتم حبیبا آنچه حسودان گفته‌اند اگر در تست و از تست ترك گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامه فرمائی

ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان
بگذار در آن درد که دارند بمیرند
چون نیك شدند از خود و از عیب خود آگاه
شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر
بذل کردی بدیگران پی خیر
گفت با او کسی که این فن چیست
خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم
خویشتن بهر غیر میسوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی
تا دل از حب مال برهانی
زر و دینار چیست در ره یار
کوش تا جان و دل کنی ایثار

هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت و بدین علت باقلت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود وشوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت باز گشت خواستم یکی از دوستان قدم بمشایعتم رنجه داشت و گفت چه نیك بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر

تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملك‌داری نشسته و اکنون تازه بملك گیری بر خاسته و هر چند ملك‌داری نیز منوط برأی حازم وعزم جازم است لیکن در ملك گیری این هردو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراداشته تا طریقهٔ عزم وحزم سلطان معلوم کند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است واگر حالی ملکات ملك‌داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند وسان وسیرت سلطان خلاف شأن ورتبت اوظاهر گردد باندك وقتی وقع پادشاه درنظرمردم کم‌شودوفتنه خارجیان زیادگردد لاجرم‌دوستان ملامت رانند ودشمنان بسلامت مانند ورفته رفته باشدکه از حد خویش تجاوزکنند حال مصلحت درآنست که ترك عزم نگویند وخلاف حزم نجویند چه‌حکیمان گفته‌اند

حزم آئینه صواب و خطاست　　صورت هر عمل در او بینی
اندر آئینه کن نخست‌نگاه　　تا که بد را به نیك نگزینی

وغالباً حکم ملت‌و دولت را دراین‌باب اختلاف نباشدزیراکه مماثل یکدیگرند ومنظور ازهر دو نظم امور ونظام جمهور است لاغیر

عزم باید که کار گیرد نظم　　تخم‌ناکشته‌کی بروید کشت
هیچ برخویش تاگمان نبری　　بی‌عبادت کسی رود بیهشت

وچنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز درعنفوان جوانی‌صورت

نبندد که لا بکر ولا فارض بل‌عوان بین ذالك همچنا ن ابنای دولت را نیز ملکات ملك‌داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول‌نه‌پیوندد باری درطریق یاری آنچه‌مصلحت‌دانستم گفتم تاتو نیز که‌یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی وخلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن‌نگوئی

شاه‌شیر است و عزم چنگالش نکند صید شیر بی چنگال
هر کرا عزم‌نیست‌درخورحزم کار روزش کشد بماه‌و بسال
لاجرم رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال

فی‌الجمله چون آن عزیز این‌سخنان را استماع داشت حالی دست دردامنم زد که ترا بهمت درویشان وصفای خاطر ایشان سوگند میدهم که درخاتمه کتاب « پریشان » شطری از نصیحت ابنای‌ملوك چنانکه دانی وتوانی مرقوم دار تابزرگان دولت را نیز ازمطالعهٔ آن بهره‌باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفتهٔ

در شب تاریك دیدم پادشاهی را براه
کو بهریك گام صد تحسین‌نمودی ماه‌را
گفتمش گرمهٔ نباشد شهریارا گومباش
گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را
گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم‌سپاه
زین عمل درپردهٔ دل ره دهنداکراه را

ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق

هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را

گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئولم هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی نا پسند افتد و بلوم وشماتت برخیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیرا که ابنای زمان را همت براین خصلت مقصوراست که معاصرین خودرا وقع ننهند ودیدار حق را بهحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است درعیبش بکوشند تا عیبخود بپوشند وهر کجا بیهنری روی دهند وبازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی هنر را مایهٔتضییع قومی صاحب هنر داشته راست گوئیصیادانند که بکبوتر مردهٔ باززنده صید کنند والحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پردهٔ خود نگاهدارند گفت علمالله راستگوئی لیکن یکسخن باقی است گفتم کدام است گفت آنکه سخنان حق نگفتن واز بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است

برحکیمی کو سخن راند زحق عیب نبود از حسودانطعن ودق

زانکهاز تأیید خلاق جهان دق نماند حق بماند جاودان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف (۱) آمالش اقرار کردم که اگر دراجل موعود تأخیر افتد عنقریب نصیحتی چند درخاتمهٔ ایرادرود

۱ ـ حاجت روائی

از نصایح بگوش هوشم عقل هرچه گوید بدیگران گویم
تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم

حکایت

با آنکه سی‌سال (٭) کامل از وفات پدرم علیه‌الرحمه گذشته بازم گمان میرود هفته بیش نرفته که میفرمود ای جان‌پدر توهفت‌سالهٔ ومن هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج ودرد کشیده‌ام وچه‌گرم وسرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام‌واینك از آن‌همه‌یکی را درعوض میراث بتو میآموزم

یك نصیحت کنم‌امروز مگر گوش کنی
نفس دزد است مبادا که فراموش کنی

گفتم کدامست گفت آنکه تاتوانی با اهل نفاق راست نگوئی که

توضیح ـ جملهٔ (سی‌سال) دراینجا یاتحریف شده ویا اگر باعتبار ضبط کلیه نسخ چاپی وخطی که دردسترس نگارنده و مناط تصحیح این نسخه است درست باشد بایستی بظن غالب گفت که این حکایت را حکیم قاآنی در چهل‌ویکسالگی بمناسبتی تحریر یا تقریر کرده که در آن‌موقع یازده سال از تألیف کتاب پریشان گذشته بوده و بعدازفوت حکیم هنگام تدوین دیوان اشتباهاً ضمن حکایات پریشان آورده شده است زیرا دراوائل همین کتاب میفرماید یازده ساله بودم که‌پدرم وفات کرد ودر پایان‌کتاب صراحة ضمن منظومه خاتمه بیان داشته که در بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری قمری (که‌سن‌حکیم قریب‌سی‌سال بوده) پریشان را تمام فرموده پس‌خاتمه کتاب پریشان مصادف باسال نوزدهم درگذشت میرزا محمدعلی گلشن‌پدر حکیم بوده است نه اینکه سال سی‌ام فوت او .

اینان باخدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوند ت بدانرا ست
بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش
را دوست ندارد

هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار
چون بود جوشن عنایت دوست هیچ پروا زتیرو تیغ مدار

اتفاقاً چندانکه بااهل آن طایفه راست گفتم پند پدررا استوارتر یافتم
وجوانان را دو لتی بزرك و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیـران فراموش
نکنند تا پس از عمری نیك و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند
لاجرم هرپندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته‌اند
جوانان بآنی درآموزند

پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنجها آیدبه پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد زریش
دیدهٔ فصاد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش ؟

حکایت

درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در
روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فـراشی بر
طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری وغریب بیعاری گفتم تأمل این هردو بیکبار چون کردی گفت
از آن بیکاری که بازی(۱) عالمان صحبت علم گذاشته و درطلب لهو ولعب

۱ ـ شأن

همت گماشتهٔ واز آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی وچاپلوسی پیش گرفتی تامگر درتماشای این جشنت مطلق‌العنان دارم حالی دستش بوسیدم وتمامت عمر بهیچ مجمع سروری مر ور نکردم الا بندرت که مجبور بودم ومعذور

ایدل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد
طالب عافیت بدهر مباش که ازآن عافیت الم خیزد

حکایت

مگر درکتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی واجرت را نقد ناسره بدوسپردی خیاط ازآنجا که اهل حال بود بدانستی‌ونگفتی تا روزی‌خیاط بمهمی رفته بودآن‌شخص بیامد ووجه قلب را بشاگرد داد وی را بشناخت وبا مـــرد بمنـازعت برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آ ن مــرد عذر خواست وشاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرز ند هما ن بهتر درتصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگر! ن بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با من این معاملت وسخت میترسم که اگر اورا رسوا کنم خـدایم رسوا کند ونقد همتم برمحك آزمایش رونماید .

نقدگو پاك باش و گو ناپاك که‌من ازهردو پاك‌شستم‌دست
چکند صد هزار گنج گهر هرکرا ایك‌پشیز همت هست

باری ترا چه‌افتـاده بود کـه‌بوتهٔ دل بر آتش‌ناصبوری گـداختی و

بصیرفیان بازار تسلیم که بآزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی

همچو خیاط بی وقوف چرا ای‌پسر گز نکرده پاره کنی؟
جهد کن تامگر بوصلهٔ صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی

حبیبا آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بردیدهٔ نفس اماره‌فرو کرده وپاره های دل‌را با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض‌را بمقراض اعتراض بریده وپیراهن صبر برشتهٔ قناعت دوخته‌اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر والا سرخویش گیر اگر چنین دستی داری از آستین برآر واگرچنین دامنی بخود گمان بری برکمرزن نه آنکه بلوم لائمی وادراك ناملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی وبعناد برخیزی که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته وبهمن برسر زال لشکر کشیده الا آنکه چون ازارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهسانی مدح کن وعیانی قدح در باطن دعاکن وبظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند واز نفرین نفرت کنند .

نعل را بازگونه می بندند ترکتازان چو شب روندبراه
تا بدانگه که روز روشن‌شد کس‌نگردد ز راهشان آگاه

حکایت

یکی از دوستان گفت چون است که هرگاه ازامور دنیا مشورتی با تواتفاق افتد چنان راه ازچاه بازدانی که گوئی چندین هزار بار درشب تار آن راه رابسلامت‌رفته‌ای‌وچون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غا ابا علت هما ن دانستگی

است که دراین راه چیزیکه بکار آید ندیدم

مرا تحمل جور زمان بباید کرد
که عار آیدم‌از دست دون قفاخوردن

به لای تیره قناعت کنم؟ معاذ الله
توان چو آب زسرچشمه صفاخوردن

غنی بخوان گدایان کی التفات کند
که ننك آیدش از سفره گدا خوردن

طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد
نه لازم‌است‌مراورا چنو دوا خوردن

لاجرم‌اگرضرورتی‌پیش آیدوروزی‌باارباب‌دنیاراه‌مدارا‌پیش گیرم‌وچون رفع‌ضرورت‌شودسرخویش گیرم‌وهم آنان‌راکه چندی مدح گفته‌ام چندی قدح گویم‌تادو کارصورت‌بندد‌یکی کفاره گناه‌دادن‌و آن‌دیگری خرمن‌علاقه برباددادن‌تامگرنفس‌راجز خداملجائی‌نماندوزیاده‌ازضرورت‌باخداوندان مال نیامیزد ومحبت ظاهر که‌مطلوب نفس است ازمیان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه‌عادت نفس آنستکه چون پناهی نبیند بخدا پناه برد واز فزع‌خلق بخالق اکبرالتجا جوید

نفس کافر بود ضعیف نهاد نیاك با مردمان بیامیزد
چون از ایشان ملامتی‌شنود از فزع درخدای بگریزد

حکایت

یکی جامه بصباغ داد که نیلی‌کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد

عذر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگان است و من این رنك را
بفال بد داشتم اگر فرمائی رنك نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
هر رنك خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد وهر روز که صاحب جامه
بطلب پیش رفتی وتقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد
نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که
جامه را بیرنك پس ده واز نیرنك بس کن که یك جامه ساده صدهزار
رنك قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود اینهمه
معاذیر بجهت آن میآورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور
دار که جامهات را درخم نیستی زدهام ورنك عدم گرفته مرد بخندید که
بجان من هر رنك دیگر کنی مختاری اما این رنك مکن که حلالت
نکنم

باری ای دل بترك عشق مگوی ترك هر چیز و هر که خواهی کن
وانگهی در جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماهی کن

ای دل که هردم ازخم فکرت بر آوری
صباغ وار جامه امید رنك رنك
سهل است هر امید که داری بروزگار
جز رنك این هوس که کنی در جهان درنك

حکایت

مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد واز هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم

که وقتی خواجه بخیلی را برسفره فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه‌های گران برمیگرفت وبیزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست وبرفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس ازتحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته‌وحکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیك چون گل شکفتم و گفتم الحمدلله برسر هرلقمه بینوائیکه‌بر گلوی بخیلی‌روددیت‌خونی‌نوشته‌اند

مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل
هم بدان‌صورت که‌ازفرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت

ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت‌روزی امروز را ازخوان فلان خورده‌ام وفکر فردارادارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت ازکجا گفتم از آنجائیکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جاداشتی هرروزت روزی میرسید ای احمق مگر نشنیدهٔ که درشرع سید علیه‌السلام هرکه بچیزی اقرار کند براو واجب شود که از عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که‌خداوند عزو جل فرماید **وما من‌دابة‌فی‌الارض‌ولاطائریطیر بجناحیه الا علی‌الله رزقها** وازعهدهٔ اقرار خود برنیاید

چه کافر نعمت است این نفس غدار
که هر روزش دهد روزی خداوند
ولی هرگز چو کافـــر نعمتـانش
نبـاشد دل بشکر دوست خرسند

گفت ای عزیز راست گفتی ولی من دراین بلد غریبم و کسم نشناسد واین همه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درك سخن نکردی وترك فضولی نگفتی باری چون توخالق خودرا نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند ومثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سئوال کرد که در این شهــر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد ودیگر بار پرسید همان جواب شنید بازسئوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنك آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هرروزم قرص نانی میدهد وبدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی واصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت دروی نظر کرده گفت زهی بیشرم که خدا را از گبری کمتر گیرد

نفس کافر نعمت مارا نمیدانم خدای
فطرت از فولاد وآهن کرده یاازروی وسنك

وعدهٔ مکذوب خلقش رخ کند چون لاله سرخ
نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ

شکر دشمن عبث مگو ای دل چون رسد روزیت زسفرهٔ دوست
صبر بر جور مردمان داری گر درندت به تن هزاران پوست
و امتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنگ وسبوست

حکایت

یکی ازلشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر ازیکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه وتنك ترخواهی دوقبا بآسانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیك طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نیك تأمل کن شاید سه قباهم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی وتنگی راعیب ندانی واجازت دهی چارقبا وزیادتر نیز ممکن است سپاهی تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنك تر و کوتاه تر است درمیدان رزم چست تر وچابکترند اکنون جهد کن که پنج قبای محکم وچست که اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد از این یك ابره ترتیب دهی این بگفت وبرفت پس از هفتهٔ که بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازه لعبت (۱) طفلان درپیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت وحیرت زده برروی استاد نظر کردو گفت این قباهای خرد باین اندازه وترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت

۱ ــ عروسك

ای استاد نگفتی پنج قبا ازیك ابره ساخته شود ؟ گفت‌ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت تأمل کنید اگر پیراهن وزیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای‌استاد ظریفی تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنك و کوتاهست گفت ای عزیز گناه برمن نیست چه مکرر گفتم تنك‌و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید وخوددانی ابرهٔ که یك قبا از او بصعوبت درآید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد

از کاسهٔ آشی‌که بیك فلس خریدی
خواهی‌که همی اطلس و سنجاب برآید
از قطرهٔ آبی‌که مگس را نکند سیر
خواهی که‌دوصد رود سپنجاب‌برآید؟

راستی این حکایت از سر صدق — کار و بار زمانه را ماند
ابلهی سفله کز سخافت رای — نظم یك خانوار نتواند
چشم دارد همی جهان او را — میر چندین هزار گرداند

حکایت

سبحان‌الله هنوزم عجب آید ازحال فیلسوفیکه بامن سابقهٔ خصومتی داشت وقتی مرا درخانقاه یکی ازاهل حال دید جنك وجدال آغاز نهاد که ازاهل‌قال چه دیدی که ازایشان گسستی وازاهل حال‌چه یافتی که

بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرمایند ازایشان استنباط نکردم

نعمتی گویند ازاین افزون نباشد در بهشت

کاندر او کس را نباشد باکسی جنگ وجدال

من غلام اهل حالستم که لب بر بسته اند

باخیال دوست چون اهل بهشت ازقیل وقال

حکایت

وقتی یکی از همنفسان گفت حبیبا چرا خدا پرستان خودرا از نظر خلق پنهان دارند گفتم تاغیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوصفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بخیل اما از آن جهت کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند واز آن جهت بخیلند که سر دوست ازهر که هست پنهان دارند

با هرچه در زمانه کسیرا تعلقی است

پنهان کند اگر همه سنك است اگر گیاه

دانی که سنك سرمه و بیخ گیاه را

دارند از تعلق خاطر چسان نگاه

ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم وزر

اهل جهان نگاه ندارند خاك راه

غالباً موجب تجمل و کرم تعلق وعدم تعلق باشد برهرچه علاقه محبت بیشتر است درضبطش بیشتر کوشند وهرچه کمتر ازاو چشم پوشند

خوش وقت آنکه‌در نظر همتش جهان
در عشق‌دوست باکف‌خاکی برابراست
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست
در چشم اهل‌دل ز کفی‌خاك کمتراست

حکایت

زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوارکرده ببازار و برزن‌می گردانیدند واز هرگوشهٔ چندین هزار نفر بتماشا بروی‌گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظربرزنی‌افتاد که باوی سابقهٔ‌معرفتی داشت‌تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل‌رانقل محافل کنی وپیرایهٔ بر آن بندی تامگر موجب رسوائی من‌شود؟!

نفس رابین که با هزار گناه — خویش‌را زاهل حال میداند
هرچه بروی کمال‌عرضه‌کنند — سر بسر را خیال میدا ند

حکایت

رمالی درعلم رمل دانیال‌سرآمد بود وجنا (۱)وضمیررا هرچه‌بودی گفتی وقتی یکی ازظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش‌بدست گرفته‌بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم‌کن دردست من چیست رمال قرعه بینداخت بعداز اندك تأملی گفت چنان دانم که آنچه دردست داری چیزی است دراز ومیان خالی که رگهای سخت و پی های قوی دارد وفرود آن بفاصلهٔ دو انگشت سوراخی است که از

۱ ـ راز نهان وپنهانی

جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده

آن شیخ ریاکار که بردوش فکنده
چون اهل‌صفا خرقهٔ تقوی و کرامات

این بس که بدیدیم وشنیدیم کزین پیش
میکرد شد آمد بسر کوی خرابات

حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی ازاعیان‌حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم‌مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین سود تامشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکنند گفت گوز پامال میکند

سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بغیبت دیگران
عارفی کو که عیب مردم را نیك باشد بچشم دل نگران

حکایت

یکی پیش فقیهی رفت که خانهٔ مرا بیت‌الخلائی است رو بقبله این معنی درشرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون برمبرز نشینی قدری میل کن

گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت‌است
نیکوست ازآن اندکی ار میل نمائی

حکایت

در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی(۱) بود بغایت نجیب و نیکو اندام

تو گفتی که از تخمه رخش بود	کش اندام نیك و روان بخش بود
برفتن چو باد و بجستن چو برق	همه لطف و خوبی زدم تا بفرق
ببالا و سیما چو اسبان نجد	ززیبائی خود دمادم بوجد

واین فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات (۲) هرکرا مادیانی بود بدانجا بردی و برفحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره راهواری بدست افتادی بصرهٔ (۳) دینار از دست ندادی وخداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی وهمانا که چون زمان ما ماده موجود وفحل نادرالوجود بودی

دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت
وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال
هم مگر بکر سخن را بعد از این قاآنیا
در حجاب طبع بنشانی چوربات الحجال(٤)

و وقتی مسکینی رامادیانی بود به مشکین بردو نخست ابرهٔ قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود برسبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را

---

۱ ـ اسب نر	۲ ـ دهات	۳ ـ کیسه
٤ـ نوعروسان

بیاوردند وبادیانرا بروی عـرضه کردند فحل بعـادتی کـه دیده ودانی دستها برداشت وخروشیدن آغاز نهاده پره بینی بازکرد وارباب حل و عقد پیش دویدند وبادیانرا درممر فحل بداشتند واز آنجا که مـادیان خسته و کوفتهٔ راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیـامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناعش در اول‌حال آن‌است که لختی‌شبق فحل‌فرو نشیند وقضیبش سرکشی فرو هلد تااندکی سست شود وتطبیقش باموضع مخصوص درست آید والعهـدة علی‌الراوی

حکایتی‌که کس از قول دیگران گوید
اگرصواب بود ورخطاست معذوراست
حدیث کفر کسی گر ز دیگری‌شنوی
مخوانش کافر کزرسم‌مردمی دوراست

فی‌الجمله آهنك مادیان کرد و میل مستقیمش میلِ مرکز مستدیر نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست

فارسی گوگر چه تازی خوشتراست

یعنی ایر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شدبقوت تمام درسپوزید وچندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعداز فراغ خـداو ند مادیان با راه رفته وکون دریدهٔ مادیان ملوط مجـروح را پیش اندا ختـه بسمت خانه خویش روان شد ونرم نرمك میراند واین رباعی‌را میخواند

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
ور ترك وفا کرد چه میباید کرد؟
میخواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد؟

اتفاقاً درراه یکی از دوستان باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وابرهٔ قبائی مدیون بودم رفتم دادم واینك بخانه میروم

گو ملول از سخن راست مشو قاآنی
ستم است ازسخن راست مکدر گشتن
چه‌روی پیش‌بزرگان چه‌دهی عمر بباد
عین غبن است پی سود مزور گشتن
چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد
زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن
روی وجان‌دهی وسودنه‌بینی ستم است
رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن

خاتمه درنصیحت ابنای ملوك

پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوئیم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد

ما براحباب نقد جان بخشیم
جنس معنی برایگان بخشیم
هرکسی کان متاع نپذیرد
نقدی‌ار داده باز پس گیرد

پند

ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است ومراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هرچه مرض قوی تراست معالجه قویتر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه (۱) وامثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی ازامراض مملکت بتهدیدوتخویفزائل گردد و براین قیاس چنانکه هرعضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص یا عضویکه منشأ آن مرض‌است لازم افتد دراشخاص مملکت‌نیز همین‌مراعات‌واجب است یعنی دزدان را ببریدن دست وحسود وسعایت کنندگان رابقطع زبان وخواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره ورؤسای طایفه را بتفریق و بدین دستور(حکمت)اشرار مملکت شقاقلوس را مانند ومملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس ازعضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تاهرکجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص‌مملکت بمهلکت انجامد

پند

حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بانان‌عضو ندکه‌هریکرافایدهٔ علیحده وشغلی علیحده است چنانکه حاسه بصر ادراك مبصرات کند از قبیل الوان واضواء وحاسه‌سمع ادراك مسموعات کند ازقبیل اصوات والفاظ

---

۱ ــ مالش وضماد کردن

وبراین قیاس هریك عملی مخصوص دارند که آن‌دیگررا درآن‌مدخل نیست چنانکه گوش بشنود وچشم ببیند وبراین قیاس پس در اطـراف مملکت دیده بانی ازپی هرعمل که قوهٔ آن عمل و ادراك آن عمل در او باشد لازمست وچه عادل‌پادشاهی بایدکه دراین باب پیروی خـدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که‌کردگار دراین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکـش بیشتر است برسالت وسفارت برگمارد چه اگر جزآن لیاقتی داشتی خداوند فیاض‌کرم کردی وبراین قیاس هرکس را همان عمل دهد که خداوند عالم عزوعلا آنرا داده‌مثلا مردمان‌شجل (۱) وتیزمغرکه بایدبردشمنان حوالت فرماید بردوستان حوالت نفرماید که منشـأ فتـنه و فساد شوند چنانکه هریك ازدیده‌بان‌بدنراچون منقصتی روی دهددرعملش‌قصوری افتد واصلاحش واجب باشد همچنان دیده‌بانان مملکت راچون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد وگاه باشد که اصلاح نپـذیرد لکن مراقبتش لازمست وبراین قیاس

پند

کسانی‌که ظرافت وشوخی بسیارکنند یا بغایت رقیق‌القلب و وسیع الخلق باشند سرداری وسالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود وگاه باشدکه هرچه گوید بظـرافت و شوخی حمل‌کنند و نیز اندك مهر بـانی وسعت خلق لازمست کـه لشکریان را

۱ ـ خشن‌و سختگیر

بیم خستن و بستن نباشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند ودر مخالفت همزبان شوند ودر وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود

کسی راکه شد حکمران برسپاه — دو خصلت همی داشت بایدنگاه
عتابی نهان اندراو صد خطاب — خطابی نهان اندراو صد عتاب
بهر نوش او نیش ها جان گداز — بهر نیش او نوش ها دلنواز
بیکدست شمشیر زهر آبدار — بیکدست دریای گوهر نثار

بخلاف وزیران وصدور که هرچه تواضع وسعت خلقشان بیشتر باشد قضاء حوائج وتألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو تر فرمایند

پند

پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش نیندیشند نه چندان معبس (۱) ومهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هردو صفت اندك اندك منقصت آرد

پند

پادشاه سفرا وایلچیانرا احترام نماید ونام پادشاهی که مرسل ایشان است چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف شود وسفیرانرا بمال بسیار وتملق خشنود دارد که این هردو درهر مزاجی سازگار است وبقول حکیمی مرکب القوی است وچرا نباشد که

۱ — چشم و رو درهم

منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیزاست یکی تملق که موجب مزید آبرو ست و دیگر مال واین مال اعجوبه غریبی استتو گوئی شاهدیست که بچشم هرشاهد بازی نیکو نماید وتمامت اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی او ست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هریك دامی علیحده ومکتسب را نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود در املك گیر خواند وباج ستاندو گاهی ملك دار گویدو خراج خواهد طبیب گوید معالجهٔ بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم وحق النظر چشم دارم وبراین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد وفواحش حق الفلان والبهمان

بغیراز مال کس را نیست کامی ولی هریك براو بنهاده نامی
نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و باج گویندش امیران
غرض نامش بهر جا در میانست طراز محفل و نقل بیان است
بصد نامش اگرخوانند اگر بیست چو نیکو بنگری غیر ازیکی نیست

و نعم ماقال القائل عباراتنا شتی وحسنك واحد وكل الى ذاك الجمال يشير •

باری پادشاه لازم است که ایلچیان و سفیرانرا زیاده توقیر وتمجید فرماید لیکن نمایش واظهار آن همه درلباس شوکت وجلال و قدرت و اجلال فرماید تاسفیران آن حرکات را حمل برضعف وسستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت وجسارت ایشان گردد

پند

برسلطان لازمست که هرسفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد

رطب‌اللسان وعذب‌البیان وملایم خوی ومناسب گوی باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاهند وملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون‌الرشید را گویند که روزی باهرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم وچون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که درلباس ملایمت گوئی تامستمع‌را دراصغای آن وطبع‌رادر قبول آن امتناعی نباشد نبینی که خداوند عزوجل فرماید :

قولهم قولا لینا

سخن گفتن خوش است اما بآرام　　بآرا می فتـد نخجیـر در دام

مگو قاآ نیـا با کس سخن سخت　　اگرخواهی نیفتد درخطر بخت

ولی با اهل دنیا سخت گو باش　　چوخنجرتیزدم‌چون گل‌دوروباش

مباد از نرم گوئی رام گردی　　ز مهر دانه صید دام‌گردی

پند

پادشاه را در ارتکاب محرمات ازقبیل‌خمر و زمر و نرد و شطرنج وامثال آنها دوخطر عظیم است یکی درنزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه درنزد علما واهل ظاهر ورسولان ومنهیان ایشا ن که وقعش در نظر آ نان کم شود و عوا م را بدست آ ویز معاصی با خود همداستان کنند واز متابعت پادشاه بازدارند واندك اندك هنگامه کار بزرك گردد

پند

پادشاه باید که چون‌اهل مملکتی یا شهری عصیان کنـند تمامت

اشرار را درحضور اخیار بی‌قبول شفاعتی بقتل‌و سیاست برساند و باطراف مملکت خویش یرلیغ فرستد تااهالی هـر مملکتی معـاملت خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بریء الذمه دارد و از گناه ایشـان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه‌را در عداد طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند

مرگ چون عام بود فرق ندانند دانا
خواه از نکهت گل میرد و خواه ازدم تیغ
عمـر فـرماندهٔ ایران بسلامت بادا
که کس‌از وی نکند جان‌و سر خویش‌دریغ

پند

پادشاه باید که علی‌الدوام لشکریان را مراعات کند چه سپاه‌حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترك احتیاج اجل نگوید یعنی‌باین علت موهوم که اورا دراطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار (۱) وراتبهٔ لشکریان نگاه ندارد وملك را از وجود لشکر بی‌نیاز نداندچه باشدکه‌دشمنی ناگهان ازجای سر بردارد ودر آنوقت‌تدارك دست‌ندهد واز کلام حکیمانست که حادثه پیش‌از نزول کس‌را خبر نکند

کشوری را که شد سپاه از کار ندهد نظم‌نای و کوس دیگر

---

۱ - حقوق مستمر

چون در آمد بحجره عـــزرائیل چه کند کاسهٔ فلوس دیگر

پند

پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نبیند عقوبت نفرماید چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مـردم تمام شود

پند

پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملك خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ دهشت ووحشت شود واین هردو عاقبت موجب منقصت و زوال ملك شود وچارهٔ این عمل چنان کند که زیردستانرا بامثال این خیانتها عقوبت کنند تا زیردستان پند گیرند ومن بعد ترك آن عمل گوینـــد لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود

پند

پادشاه باید مناصب پدرانرا برسم میراث بپسران و باز ماندگان سپاهیان که در جنك کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنك سستی نکنند واگر احیاناً استحقاق نبیند مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد ورسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند ودر هرحال چه دادن مرسوم وادرار وچه منصب را بهیچ چیز دریغ ندارد

پند

عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان را قبول نکند ولاشك باز بدیشان حاجت افتـد

پند

پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نبیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند

پند

پادشاه بادشمن قوی مدارا کند و بادشمن ضعیف جنك تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاهدارد و بمدارا ودوستی دشمن اعتماد نفرماید چون او نیز همین مراعات کند وحکیمان گفته اند که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند ومملکت بوستانرا ودشمن ضعیف که درنواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی بادشمن ضعیف مدارا کند باندك وقتی دشمن ضعیف قوی شود وسلطان قوی ضعیف

پند

پادشاه باید بهرچند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد و نو رسیدگان را که بسرحد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند ومنصب بخشد تادلگرم شوند وپیرانرا که از کارافتاده اند معزول دارد لیکن جوانان ایشان را بجای آنها بازدارد واگر برخی را جانشینی که بکار آید نباشد ادرار ومواجب اورا در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تاموجب

دلگرمی جوانان شود

بوستان پیر ابهر یکچند گردد گرد باغ
تا برآرد گر گیاهی بنگرد زار وضعیف

تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت
گر درختی بارور بیند زبی آبی نحیف

پند

سر کرده وامیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رأی سوم تجربت

پند

پادشاه‌چون‌در دفع دشمنی‌عزیمت‌فرماید باید که ده معنی‌را ملاحظه فرماید اول آنکه ازطرفی دیگر آوازه دراندازد وبحسب ظاهرازطرق وشوارع آنطرف سئوال فرماید لیکن درباطن تهیه طرف خصم کند و گاه برسبیل ندرت آنطرف را نام برد تا موجب اشتباه شو د

دوم آنکه پیش‌از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی‌وقتی نهضت کند که گوئی بادشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند

سوم ـ آنکه‌هرروزلشکریان‌رابمزیدخلعت‌وانعام مشعوف‌و مسرور دارد

چهارم ـ آنکه‌ازحراست لشکر دقیقهٔ تغافل نفرماید که فتنه دروقت انبوهی لشکر مستعد تراست از سایر اوقات چه باندك‌صفیری برخیزدو وتامدتی بسیار ننشیندلاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایراوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند

پنجم آنکه کسانی را که مقدمةالجیش فرماید حلیم وشجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیزمغز و نادان وبیکار وخردسال باشند که باندك غوغائی پشت دهند

ششم ـ آنکه روز بروز از احوال دشمن خبـر گیرد و نگذارد که دشمن ازحال او خبـردار شود

هفتم ـ آنکه تا تواند بادشمن مدارا کند وبصلح راضی شود که عاقبت هیچ کارراجز خدا کسی نداند وبکثرت مال ونفر اعتمادنفرماید چه خداوند تعالی فـرماید **وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیره**

هشتم ـ اگر ناچار کاراولی موجب تفرقه آخر شودچندانکه بجمعیت و نظام جنك کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد

نهم ـ آنکه ملاحظه باد و آفتاب وتگرك که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرمـاید چه بسیـار شنـیده و دیده‌ایم که مقابلهٔ هریکی از مذکورات موجب سستی لشکر شده تا بحدی که ازجنك عاطل و باطل آمده‌اند

دهم ـ آنکه بفتح اندك اکتفا فرمـاید و دشمن را تعاقب نکنـند چه بسیا ر دیده و شنیده ایم کـه در این حـال لشـکر منصو ر مقهور شده ونیز لشکررا مادام که ازدشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندك خودسازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب آنرا کفایت کند تابدین مختصر چه رسد

پند

سه چیز است که پادشاهانرا از کار بازداردو بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب اتراب (۱) دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار وشراب

پند

پادشاه باید که کار بزرك بردوش خردان ننهد که‌دراز گوش بارفیل برندارد

پند

پادشاه باید خانه مردم بنزول (۲) ندهد که‌خدا بااو همین معاملت کند .

پند

دخل سر چشمه است و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشك چون سر چشمه مسدود شود جویها خشك شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند .

پند

پادشاه باید وضیع‌را برشریف نگمارد که‌نیز بار خدا بااو همین معاملت کند

پند

خرج باندازه‌دخل‌باید کرد نه اینکه خرج‌معلوم باشد ودخل موهوم

۱ ـ دوشیزگان نورس همسال ۲ ـ خانه رعیت‌را بسپاهی دادن

چه این معنی بغایت نامعقول است که بار در پیش قدم و بارگیر درحیز عدم باشد

الا ای آنکه خرجت هست موجود بکارت می نیاید دخل معدوم
شنیدستی کسی از بهر جولان نشیند بر فراز اسب موهوم
نگاید خلق الا درگه جلق کس موهوم را با کیر معلوم

پند

پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد ولشکر را بسیم و زر که گفته‌اند لاملك الا بالرجال ولارجال الا بالمال

پند

پادشاه باید رعیت را آباددارد تاخزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند وچون کشور آباد شود حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خوش را معمور خواهد داشت

پند

پادشاه باید بسخن سخن چینان اعتماد نکند

پند

پادشاه باید غریبانرا نراند وزوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند ونوازش کند

پند

پادشاه باید دین را توقیر کند ودشمنان دین‌را تحقیر فرماید

پند

پادشاه باید ازخدا غافل نماند تا خدا از وی غافل نباشد

پند

پادشاه باید هیچ حکمی جزعدالت نفرماید که الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم ومن گفته‌ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود

پند

پادشاه باید تواضع کند وتکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا ومن گفته‌ام اهل تکبر رادر نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است وشیطان از آتش بود واهل تواضع رانطفه پاك است چه افتادگی صفت خاك است و آدم ازخاك بود

پند

پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منقصتی انداخته‌اند بهر حال موضع شکار وموقع شکار هرچه پنهانتر بهتر

پند

پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان

بجان و کاردشان باستخوان برسد وغافل چون پروانه خودرا برشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود

پند

چنانکه نظم بدن وصحت مزاج بسبب معارضه اضداداست نظام مملکت نیز بی تکافؤ اضداد صورت نبندد

پند

چنانکه امراض طبیعت ازغلبه اخلاط است وچندانکه اخلاط قوی تر مسهل ومنزج قویتر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است ولازمست که نخست بنضج ومدارا ایشانرا از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله نمایند

پند

پادشاه سایه خداست و عادت سایهٔ آنست که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا براحوال بندگان اطلاع دارد پادشاه رانیز اطلاع ازحال بندگان باید وهمچنانکه خداهریکرا بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هر یکرا بوسیلهٔ منصب وارجاع خدماتی چند که لایق حال هریك باشد روزی دهد

پند

چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند واصرار کنند ومستوجب عقوبت گردند

پند

چنانکه خدا امین است باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یك بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد

پند

چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تألیف قلوب شود

پند

چنانکه خداوند درعین قدرت غفور است باید پادشاه درعین قدرت عفو فرماید وچنانکه خداوند کافر ومؤمن هردو را روزی دهد پادشاه باید صدیق وزندیق وعالم وجاهل وعارف وعامی همه رابرحمت خویش مستمال دارد

پند

پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود واز خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی نیك و بدرا بپادشاه نسبت دهند وچون ازاعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند

پند

پادشاه باید آنانرا که بتلون مزاج معروفند مدخل ندهد که وثوق مردم کم‌شود و کینهٔ پادشاه دردل گیرند

پند

شحنه مملکت مردی مرکب‌القوی باید که هر دو طرف نگاهدارد یعنی هم‌محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا واعیان دولت که به لهو و لعب مفطورند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را به معصیتی بگیرد ازدو منقصت خالی نیست یادرحضرت پادشاه سعایت کنند تااورا معزول دارند وکسی که هم مشرب خود یابند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی ازمیان برود یااگر پاد شاه از سعایت ایشان واقف شود وبسخن ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه دردل گیرند ودر ملك ومال خیانت‌جایز دارند

پند

پادشاه باید دروقت غضب وناخوشی خیانتکاران را پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید

پند

پادشاه باید اهل باطن را درحضور اهل ظاهر تمجید کند وبالعکس تاازقیل وقال آندو طایفه آسوده باشد لیکن بطریقی که هریك‌پادشاه را ازسلك خود دانند

پند

پادشاه باید اگرچه درولایت خود تفرج فرمایدحفظ وحراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن - چه‌داعیه وحسدچنانکه درخارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین‌تراست بخود نزدیکتر دارد

پند

پادشاه باید معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پرطمع نباشند والا فریب خورند

پند

پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد وهدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی ازمصلحتی نیست واگر علت هرنصیحت گفته شود سخن بدرازا کشد .

پند

آنان را که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرموده پس‌ازسلطنت رعایت بیشتر کند تاموجب استمالت دیگران شود چنانکه امیراسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس‌از ارتقا بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از آن وچندانکه ارکان دو لت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خـدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز از مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد وغدر کرده باشیم

پند

ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منقصت افتد پس لازم است که پادشاه درحراست آنها اهتمام بیشتر فرماید

پند

چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد

پند

پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را ویکی خارج را و بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد والا داخل وخارج بمکاوحت(۱) ایشان قصور یابد

پند

پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد .

پند

پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید چه این از کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد

پند

تجار خزینه مملکتند چندانکه معمورتر بهتر ومعموری ایشان منوط

---

۱ ـ مجادله ومنازعه

بر دوچیز است امن شوارع وعدل شارع تامتاعشان بسلامت آید وحکم معاملاتشان را قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ ومضبوط دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد

پند

مملکت عروسی است که ارباب صنایع وحرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر

پند

خزینه ولشکر هردو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا تازورهست زرهست ولاینعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته‌اند اگرچه زر بمنزله عسل است ومادام که عسل را سر بپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن درآنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد

پند

پادشاه سرچشمه است وطبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهرسو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد واگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل واحسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند

پند

سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید ازحال هرکس آگاه

باشد والا کامل نیست ویکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که زنان را بخانه آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند

پند

خاطر پادشاه باید آئینه صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی تا هر کاری بمستحق آن کار دهد

پند

کسانیکه مرتبه موی رذیله وناخن دارند که چون زیاد شوند اذیت رسانند دفع ورفعشان بهرچندی واجب است اگرچه بدنرا از امثال اینها گزیر نیست از قبیل رنود و اوباش و قس علیهذا **من شئت و ما شئت قریباً و بعیداً**

پند

رعیت گنج است هرچه بیشتر ومحفوظ تر خوشتر

پند

ادبا وشعرا ووقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیك است هرچه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد

پند

خمیازه وعطسه وامثال آنها درمزاج صحیح پیك فساد است وباآنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند لیکن اگر علاج

نشود مزاج منحرف گردد ازاین قبیل است طیبت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندك اندك موجب جسارت شود لاجـرم اگر وقتی ازمقربان حضرت بر خلاف‌عادت اوامری یاسخنانی استنباط کنددر مقام چاره بر آید شاید مکیدتی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدومم ملك‌الکتاب همیشه میگوید ازجـزئی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام کـه خود را غالب بیند اگرهمه بوجهی ازوجوه باشد ازقبیل دشنام‌ونفرین حفظ خود نتواند

پند

درهر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه مکیدتی یا خصومتی واقع است

پند

پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندیده‌رامناط اعتبار داندنه گفتاربلند را چه مجربست که هرچه بیمغز و میان خالی تراست بانگش بیشتراست

پند

پادشاه باید مؤنت (۱)ارباب کمال وحرفت و صنایع را معونت (۲) فرماید تا بمملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شك نیست که‌دراین حال پادشاه را مذمت کنند واین معنی موجب جرأت‌وجسارت‌خارجیان

---

۱ ـ مایه معیشت ۲ ـ کمك ویاری

شود بلکه این نوع مردمرا ازولایت بیگانه طلب دارند تا ملك آبـاد
گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید

پند

پادشاه نمودار فرماید که هر صنعتی که دو ست دارد و هیچ صنعتی
دوست ندارد تابدان رحمت بینند وبدین زحمت ندهند

پند

پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند وهیچکس خوی پادشاه نشناسد
که شاید اورا بتملق درامری معظم فریب دهند

پند

اگر درحضورپادشاه کسی بغفلت سخنی رکیك گوید تجاهل فرماید
ووقتی درضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت بلیغ فرماید تاموجب
جسارت دیگران نشود

پند

حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که تشریف بدهند
وسیاست کنند تا دوستان را در آمیزند ودشمنان را بپرهیزند

پند

پادشاه را چنانکه درظاهر دوچشم است درباطن نیز دو چشم باید
تا باچشمی ملاحظهٔ حال کندو باچشمی ملاحظه مآل و چنانکه اگر دو
چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدن است اگر دو چشم باطن
یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود

پند

چنانکه پادشاه رازبان یکی است گفتارهم یکی باید چه زبان جاسوس دل است ودل منبع محبت وعداوت است لاجرم چون پاد شاه دو گوئی کند خلق دوروئی کنند ـ دوستان نفاق ورزند ودشمنان اتفاق تا رفته رفته کاراز دست رود وتیر ازشست

پند

پادشاه ادرار ووظایف طلبهٔ علوم را نقد فرماید تا پاد شاه را دعای خیر کنند وبااورباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد

پند

پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذلك درهر مرضی بضد علاج فرمایند

پند

پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق واستماع نصایح فرماید وچندانکه مکرر نیکوتر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارع است وتکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد .

پند

چندانکه پادشاه درمملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته‌اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان

بیفزاید والا بکاهد بمرتبهٔ که دوست نفرت کند ودشمن نفرین

پند

پادشاه باید هرصبح وشام نیك تأمل فرماید که آفتاب باچندین شوکت وبها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشدو قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه نیکنامی پادشاه هم درامری جزعموم فیض وتواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت خود موصوف است درملك وجود معروف تراست

پند

پادشاه باید که بردشمن ضعیف آشکار تازد تاچون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند وحساب بر دارند لیکن با دشمن قوی بی خبر جنك کند تاازحزم دور نباشد

پند

پادشاه اگر دشمنی را بچنك آرد مادام که عشایر واقوامش مضمحل نشده باشند بند کند ورحمت فرماید تا دیگران بچنك آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند .

پند

پادشاه درهر طایفه وشهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تاچون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب

اضمحلالش مهیا باشد لاجرم درهر ملکی وطایفهٔ تربیت اضدادلازم است تابیکدیگر مشغول باشند وپادشاه ایمن ماند

پند

پادشاه سخن اعاظم وعلما ومشایخ وصدور را مادا میکه مقرون به هوا وهوس نباشد وجسةلله گویند بپذیردلیکن آن عمل را چنان بجای آورد که عامه از پادشاه دانند تابخود او گرایند

پند

پادشاه درهر عمل چنان سلوك فرماید که نیکی ها را از او دانند اگر چه درواقع ازدیگری باشد وبدیها را ازغیر او اگر چه از او باشد تا این عمل موجب تألیف قلوب شود ٠

پند

پادشاه باید پیش از عقوبت وقصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین وچنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاك سلطان بوده

پند

کاریکه پادشاه نسبت بدشمن درنظر دارد دوستان را خبر ندهد که که شاید دشمنان را خبردار کنند

پند

پادشاه درهر کاری طرف ضعیف را ملاحظه فرماید که طرف قوی خود

قوی‌است واحتیاج مراعات ندارد

پند

پادشاه شعرا وعاشق پیشگانرا درامور ملك مدخل ندهد که‌اینانرا لامحاله جنونی هست که‌گاهی بروز کند

پند

پادشاهان را دوخصلت بیش از همه در کار است اول‌همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند وبدین دشمنان فراهم پریشان

پند

پادشاهان را درنظام ممالك دست درافشان بکاراست وتیغ‌سرافشان
تاکه بدان دوستان شوند فراهم　　تاکه‌بدین دشمنان شوند پریشان

پند

خزینه سلطان وقایهٔ (۱) سلطانست

شاه شمع است و مال پروانه　　کزپس‌و پیش شاه جانسپر است
در کف دوستان شه تیغ است　　در بر دشمنان شه سپر است

پند

پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تازبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط

چون سخن گوید بمنبر واعظی　　گرد او گردند جمعی انجمن

۱ ـ نگاهدار

هیچکس گفتار زاغان نشنود   تا بود بلبل نواخوان در چمن

پند

همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و به هیبت دوست دشمن

تاشاه در گنج جواهر نگشاید   ازهرطرف شاه‌سپه می‌نشودجمع
تانورفشان می‌نشود شمع بمجلس   پروانه فراهم نشودپیش‌وپس‌شمع

پند

بادوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن

ظلم محض است خشم آوردن   باکسی کز تو جان نداشت دریغ
هم بدانسان که جورصرف بود   جود در موقعی که باید تیغ

پند

پادشاه باید باهمه کس بد گمان باشد تاخلافش معلوم شود که حکیمان گفته‌اند الحزم سوءالظن

حکیمی از همه خلق بد گمان میبود
یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم
جواب داد که دنیا لبالب ازالم است
بحکم عقل من آکنده دارمش از بیم

خاتمه

شکر که از یاری یزدان من
جمع شد اوراق پریشان من

نیست در او عاریت هیچکس
خاص من است آنچه در او هست و بس

جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم
کامده و جاری بزبان قلم

خاصه که در طی عبارت همی
رفته بدان جمله اشارت همی

تا ز حسودان نرسد دق مرا
سخرهٔ باطل نشود حق مرا

رفته ز ماه رجب ایام بیست
پنجه و دو سال و هزار و دویست

کم بود از سی دو سه مه سال من
لیک بسی خسته بود حال من

بسکه زغم گوژ تر از هاله ام
راست چو پیران نود ساله ام

لیک غم من غم عشق است و بس
زانکه جز او نیست کسم دادرس

شادی عالم همه در این غم است
عاشق از این غم بجهان خرم است

غم اگر این است فزونتر خوش است
بر صفت قند مکرر خوش است

هر که از این غم بدلش پرتوی است
در نظرش ملك دو عالم جوی است

یا رب از این غم دل من شاد کن
وز غم دنیا دلم آزاد کن

بنیك سرانجامی پایان یافت

چاپ موسوی شیراز ـ فروردین ۱۳۳۸ شمسی

فهرست مندرجات